



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



رسالت
علیهما الصلوات
والتسلیمات

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



فاطمہ (س) واژہ بی خاتمہ

محمد رضا رنجبر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فاطمه واژه بی خاتمه

نویسنده:

محمد رضا رنجبر

ناشر چاپی:

دارالصادقین

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	فاطمه واژه بی خاتمه
۷	مشخصات کتاب
۷	پیشگفتار
۷	گل!
۸	نروی از یادم
۸	به رنگ سیاه!
۸	سوخته!
۹	فاطمه؟!
۹	تیره و تار
۱۰	کنیز کنز
۱۰	اشک
۱۱	کناره مگیر!
۱۱	نشاط خاک!
۱۲	خاموش!
۱۲	دیر آشنا
۱۳	فانوس بدست
۱۴	چونان الف
۱۶	آبیاری
۱۷	تخته تابوت
۲۰	بنچاق فتنه
۲۰	افسوس!
۲۱	شگفتا!

- ۲۲ غلاف شمشیر!
- ۲۴ آه!
- ۲۶ فدک
- ۲۷ طعمه!
- ۲۸ بیدادا!
- ۲۹ اما خاموش!
- ۳۰ در سکوت
- ۳۱ آخرین روز!
- ۳۲ پاورقی
- ۳۳ درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فاطمه واژه بی خاتمه

مشخصات کتاب

سرشناسه: رنجبر، محمدرضا، ۱۳۴۵ - عنوان و نام پدیدآور: فاطمه واژه بی خاتمه مولف محمدرضا رنجبر. مشخصات نشر: [قم]: نشر دارالصادقین ۱۳۷۶. مشخصات ظاهری: ۲۲۵ ص. شابک: ۷۲۰۰ ریال ۹۶۴-۶۲۴۰-۱۸-۶ وضعیت فهرست نویسی: برون سپاری یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس موضوع: فاطمه زهرا (س)، ۸؟ قبل از هجرت - ۱۱ق موضوع: نثر فارسی - قرن ۱۴ رده بندی کنگره: PIR۸۰۷۵/ن ۲۶ ف ۲ ۱۳۷۶ رده بندی دیویی: ۸/۸۶۲ شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۰۹۰-۷۷

پیشگفتار

یا...! معذورم بدار! اگر نامی به میان آمد، به، «ضرورت» بود، ورنه، اینقدرم عقل و کفایت باشد، که نامت را، همچو منی، نباید برد! فسوسا و صد دریغ [صفحه ۹] این «مُرکب» ها که «مَرکب» معانی شده‌اند، همه، از «فاطمه» می‌گویند، آن یک «گل» سرخ! که شمیمش آکنده داشت جان و جهان را، و عصر و مصر ما را، سلامش باد روزی که بیامد، و روزی که برفت! و نیز بر همگانی که ره پویند راهش را، و چه بسیارند! و از آن بسیار آن پر فروغ «مادر» است، که همچنان می‌تابد بر دل‌بند فرزند ماهوار خویش، و براستی که جوادش «ماهواره» ای است، و بایدش «بالا» برد! ماهواره‌ی «خدای»، یعنی کتابش، آری، «قرآن» را می‌گویم. و می‌تواند چه «تهاجم» ها که بدارد، «فرهنگ» فرنگ را، اگرش دریابند! باری، این نوشته‌ام را هدیت می‌دارم به مادرش؛ سرکار، خانم فروغی، که بس سرافراز است، آنهم به پاس تعلیم ادب و کرامت مر فرزند خویش را. و نیز اخلاص، صفا، و مردم اندیشی خویش، و از یاد نبردنش بی‌بضاعت مردمان را! نصرت حق ناصرش! [صفحه ۱۱]

کل!

دید، و در خشت خام! ای تو! تو که با منی! بی تعارفت گویم: نه «من»، و نه «تو»، در «آینه»، آری، [صفحه ۱۲] در آینه «حتی»، نتوانستیم دید! اما او بدید! و چه خوب! خوبتر از این، آیا؟! آیا نه چونان «گل» است؟! «فاطمه» را می‌گویم، آنسان که پدر می‌دیدش، همان پیرش، و پیامبرش؟! [۱]. اگر نیست، پس چرا بشکست؟! و چه «راحت»! اگر نیست، پس چرا پرپر؟! و چه زود! اگر نیست، پس چرا به دامان نشست، «آتش» را؟! و اگر نمی‌نشست، این دل من، آن دل تو، که بس عفن بارند، [صفحه ۱۳] با کدامین «عطر»، عطر آگین توانند شد؟! جانان من! گل تا به آتش ننشیند، عطر نخواهد شدن، و تا نشود، آن «بقاء» را، و «بهاء» را، چگونه‌اش ارزانی بدارند؟! فاش می‌گویم، و از گفته خود دلشادم، که: اگر نبود «عطر» فاطمه، نبود، «عالم» را می‌گویم، جز یکی «گنداب»، و نیز «آدم»! و اگر، عطر فاطمه می‌بارید، بر سر و روی دل‌ها، همه، همین تعفن باقی نیز، باقی نبود! و نیز گفته‌ات باشم: شستشویی باید، [صفحه ۱۴] که در پی‌اش «عطر» ها چه به کار آید! ورنه، به چه کار آید؟! تذکاری چند: ۱- آنچه می‌آید یک سخن است، اما با دو روی، یک رویه‌اش «تاریخ»، و آن دیگر «اعتقاد»، و نیز در دو قالب، یکی «داستان»، و آن دیگر «تمثیل». و هم با صبغه‌ای «ادبی» [۲]. ۲- داستان است، و آن نیز فضال «فرض» و «خیال»، که خود نیز جهانی است بی هیچ «باید»، و یا «مانع»، و نیز همین بود راز آنکه بتوانستی حافظ را در همان عهد بیافرینم، و او نیز دوانش را، تا مکتبخانه‌های آن روز را کتاب تعلیم باشد، [صفحه ۱۵] و مکتب نشینان را نیز درس آموز! و قهرمان نخست این داستان نیز در زمره‌ی آنان! ۳- قهرمان دیگر این داستان با نام «اسماء» است، در نقش «کنیز»، کنیز والا-دخت پیامبر مکرم-ص-، آری، هم نام با «کنیز» آن حضرت که وی نیز به همین نام بوده

است. و در خاتمت نیز همت، و حمایت وافر عزیز مکرم جناب حجه الاسلام و المسلمین سید محمد جواد هاشمی را همچنان سپاس می‌گذارم. «محمد رضا رنجبر» [صفحه ۱۷]

نروی از یادم

بابا! بابا! آن «دیوار»، همانکه «چشم» هات، به آن است، و دوخته‌ای بر آن، چه «کوتاه» است! چرا؟! آه! دخترکم! [صفحه ۱۸] «به فلک بر شده دیوار بدین کوتاهی» بابا! از این هم، «کوتاهتر»، «دیوار» ی، هست؟! نه...! نه...! نیست، دخترم! یعنی، نبود! نبود؟! بابا! می‌گری؟! از چه؟! گریه نکن بابا! دخترکم! پاک کن! چهره بابا به سر زلف ز اشک ورنه این سیل دمامد بکند بنیادم! بابا! چرا؟! چرا گریه؟! [صفحه ۱۹] دختر بابا! چه کنم! گر نکنم ناله و فریاد و فغان! آخر، چرا؟! «چند پوشیده بماند سخن پنهانی» بابا! مرا بازگوی! دخترم! دلم، «خون» است! خون؟! از چه بابا؟! آخ! ماجرای دل خون گشته نگویم با کس وای وای، بابا! اینجا کجاست؟! می‌بینی، آن «یکی» را؟! او هم رویش به دیوار است! او چرا دیگر؟! و چه می‌گری؟! «حرف» هاش، می‌شنوی؟! و چه جانسوز می‌گوید: [صفحه ۲۰] «جان فدای تو که هم جانی، و هم جانانی» آئی! دردانه! در گرانمایه! «سرسری از سر کوی تو نیارم برخاست» ای تو! دلرفته‌ام! دلشده‌ام! مباد! تا نروی از یادم! تا ندهی بر بادم! تا نبری بنیادم! تا نکنی ناشادم! «سرمکش! تا نکشد سر به فلک فریادم!» [صفحه ۲۱]

به رنگ سیاه

بابا! این دیوار، دیوار چیست؟! دیوار «خانه» است، آیا؟! آری، دخترم! دیوار «خانه» است. بابا! «درب» این خانه کجاست؟! درب؟! [صفحه ۲۲] بسوزم! بسوزم! بابا! با خود «چه» می‌گویی؟! با توام، درب این خانه کجاست؟! ای دریغ! آنجاست، دخترم! آنجاست! دیدی؟! نه! نمی‌بینم! آنجاست دخترم، کنار...! دیدم بابا! دسدم! همان که به رنگ «سیاه» است؟! آری، «همان»! بابا! چرا به رنگ «سیاه»؟! دخترم! رنگ سیاه، رنگ... رنگ بدی نیست! «خال» زیبای صورت تو، به چه رنگ است؟ دخترم! سیاه است، بابا! و «زیبا» است! [صفحه ۲۳] مگر نه؟! آری، هست! تاره، قسمت‌هایی از «ماه» هم به همین رنگ است، یعنی، رنگ «سیاه»! بالاتر از این، «کعبه» هم به رنگ سیاه هست! و از این هم بالاتر، «خط» های خوش، و زیبای «قرآن» نیز به رنگ سیاه است! پس، رنگ سیاه، رنگ خوبی است، دخترم! بابا! بیا، با هم برویم! به کجا؟ دخترم! به کنارش! کنار همان زیبا! آن درب سیاه! نه...! دخترم! تاب ندارم! تاب ندارم؟! تاب نداری، یعنی چه؟! یعنی! یعنی! چه می‌دانم! رهایم کن دخترم! [صفحه ۲۴] من خسته‌ام! حالم نیست! و نه، توانم! بابا! من بروم؟! بروم؟! می‌روم؟! رفتم، بابا! [صفحه ۲۵]

سوخته!

بابا! بابا! آن درب که «سیاه» نیست! بابا! «سوخته» است! چرا؟! چرا؟! بابا! دخترم! [صفحه ۲۶] آرام باش! آرام! مگر نه آن درب از «چوب» بود؟! آری، بود! از چوب بود! و چوب برای «سوختن» است، دخترم! مگر نه مادرت، «چوب» ها، همه را، می‌سوزاند، تا خانه‌مان «گرم» شود، و «سرد» ی‌ها برونند، تا «امان» مان را نبرند، دخترک عقیف من! دست‌های کوچک، و نحیف تو، با همین همین سوختن‌هاست، که گرم می‌شود، و از سردی، و سرما، حفظ...! و این «دنیا» خانه‌ای بود، همه «سرد»، و بس، ناجوانمردانه! این بود که خدا خواست...! بابا! چه می‌گویی؟! مگر ندیده‌ای که مادرم «هیزم» ها را می‌سوزاند، اما، آن سوخته‌ی سوخته که هیزم نیست، «درب» است، درب! درب خانه است، [صفحه ۲۷] درب خانه را که نمی‌سوزاند! و هیزم‌ها را هم، مادرم در «خانه» می‌سوزاند! اما، اینجا که خانه نیست، «کوچه» است بابا! «کوچه» است! تازه! تازه! در هیزم‌هایی که مادرم می‌سوزاند، «میخ» پیدا

نمی‌شود! و من خودم دیدم میخی «بزرگ!» در میان «سوخته» های همان درب! آخ! بابا! باز هم که می‌گیری! تو را چه می‌شود؟! خدایا! چه روز است امروز! بابا! اگر از حرف‌هایم رنجه می‌شوی، دیگر نمی‌گویم! اما تو هم گریه مکن! راستی، بابا! کناره‌ی همان درب دیدم که چیزی نوشته بود! خودم دیدم! نوشته بود؟! چیزی؟! [صفحه ۲۸] کجایش؟! بیا تا نشانت دهم، با من بیا! بیا! آنجاست! دیدی؟! دیدی بابا؟! برای من هم بخوان! می‌خوانی؟! چی نوشته است؟! چی؟! بابا! بابا! مگر چی نوشته است؟! آه! صورتت را نزن! نزن بابا! نوشته‌اش چیست مگر؟! چیست؟! دخترم! نوشته است: بر حاشیه برگ شقایق بنویسد گل تاب فشار در و دیوار ندارد [صفحه ۲۹] گل؟! درب؟! دیوار؟! یعنی چه؟ بابا! دخترم! رهایم کن! رهایم کن! رهایم کن! [صفحه ۳۱]

فاطمه؟!!

بابا! فاطمه کیست؟! دخترم! او را نه از من، که از «او» بایدت شنید! «او»؟! او کیست؟ بابا! دخترم! او، هموست، [صفحه ۳۲] که از اوست، و با او، همه چیز، همه کس، همه جا، همه حال! و هر جامد، و جنبنده، دلش، به دنبالش! و جویای کویش، و پویای راهش، و گویایش، ثناء را! بابا! نکند «خدا» ی را می‌گویی؟! آری، دخترم! خدای را می‌گویم! «او»! از فاطمه می‌گوید؟! آری، دخترم! او، می‌گوید این را: آن زمانی که زمان یاد ندارد، چه زمان، در مکانی که مکان یاد ندارد، چه مکان، نه «شبی» بود، [صفحه ۳۳] نه «روزی» و نه «چرخ» نه «جهان» نه «پری» بود نه «جبریل» و نه «دوزخ» نه «جنان» دل من در پی یک واژه بی «خاتمه» بود اولین واژه که آمد به نظر «فاطمه» بود ز طفیل «گل» او ساخته‌ام «دنیا» را جبرئیل و فلک و آدم و هم حوا را ز ازل، تا به ابد، هر چه و هر کس هستند، همه مدیون رخ «فاطمه» من هستند در میان همه آثار که از من برجاست همه‌ی دار و ندارم، گل روی زهراست! [۳]. [صفحه ۳۴] بابا! آنچه گفتی، همه زیبا، همه نغز، اما، من، نتوانم فهمید! دخترم! نه تو، که «من»، و «همه»، در این «وادی»، چونان «تو»، «طفلان» رهیم! [صفحه ۳۵]

تیره و نار

راستی، دخترم! «فاطمه» را، از که، و از کجا شنیدی؟! تو را که تا کنون، از این نام، نشانت نبود، و نه آشنائیت! و من، نیز شنیدم بابا! از آن عقیق مادر رئوف، [صفحه ۳۶] همانکه تکیه‌اش به دیوار است، و در برابر سوخته‌های درب، زانوهایش در بغل، و نشسته، و می‌گرید! و چادرش نیز سیاه! آری، دخترم! آری، اما، رویش چه «سپید» بابا! همینکه دیدم، صورتش را، و چادرش، یادم آمد «ماه» را، در آسمان سیاه «شب»، و «ه!» که چه «زیبا» ست! شود آیا، مرا نیز، روزی، چادری باشد، بر سر؟! دخترم! چه می‌گویی؟! کجای کاری؟! می‌دانی، چه «کس» را، دیده‌ای؟! [صفحه ۳۷] فدای چشمانت دخترم! لیاقت نیست، ورنه می‌بوسیدم «چشم» هایت را، که به «دامش» انداخت! بابا! مگر او کیست؟! از کجاست؟! او، «اسماء» است، دخترم! و از «آسمان»! «کنیز» ش بود، کنیز همان، همان که تو می‌خواهیش فهمید! بابا! «فاطمه» را می‌گویی؟! آری، دخترم! و چه راحت نامش را می‌بری! می‌دانی که «ملک» های آسمان، همان «فرشته» های نزدیک خدای، سالهای سال بایدهشان «عبادت» داشت، تا اجازت یابند، بردن «نامش» را! بابا! نگاهش کن! [صفحه ۳۸] می‌بینی! هنوز هم می‌گرید! می‌بینم! آری، و چرا نگرید، دخترم! آه! ای اسماء! ای تکیه درخت! پرستوی حیران! سرگردان گردون! قامت خمیده می‌بینم! و چرا؟ نبینم! بمیرم! بمیرم! که اندوه کم نشود، و نه کهنه! و هر روزیش فزونی! راستی که «طاقت» می‌طلبد! و داستان تو، داستانی است که بی‌پایان است! بابا! می‌دانی چه می‌گفت! چه می‌گفت دخترم! می‌گفت: [صفحه ۳۹] با فاطمه! بی‌همگان بسر شود، بی‌تو بسر نمی‌شود! داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمی‌شود! بانوی من! دیگر از همه چیز، نیک به تنگ آمده‌ام، پیش چشمم دگر این ملک جهان افق تیره و تاری دارد! [۴]. و من دردکش سوخته جان را، دیگر به چه کارم آید، این عمر طاقتم سوز! دریغا و درد! که همه جای مرا سنگلاخ است، و کویری خاموش! و نه ابر مُردادی، تا شوم منتظر

بارانی! [۵]. خسته‌ام کردند، چشم‌هایم، چکنم بهانه‌ات می‌گیرند، و حق هم دارند، که عادتشان بود، [صفحه ۴۰] دیدن، تو را! و دیگر هیچ چیز نمی‌خواهند که ببینند! و من، همچو کوری، که بجوید راهی، دست بر سینه دیوار کشم! و چه خون‌ها که از دیده‌ام می‌بارد، و اگر می‌بارد، جام صبری است که لبریز شده است! [۶]. وای، نفرینش! که تو را، ای سحرم را شمع، در رهگذر بادت داشت! و مرا در سایه‌ای سنگین، از ظلمت و بی‌نوری، تنها گذارد! تنهای تنهایم بانوی من! و دیگر نه آنم که: حدیثم نکته هر محفلی بود! و هیچکس نیست، تا بداند، غم دلتنگی و تنهایی من! آه! چه تلخ است! [صفحه ۴۱] سرگذشت در بدری‌های من! بانوی من! پاک دارم از دست می‌شوم! جان به هوای کوی تو خدمت تن نمی‌کند! عزیزا! به «تصدق» مرا رحمت آور! که امید ساحلم نیست، و دامنگیرم چه روزهایی تلخ، و سیاه را! ای داد! یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود! بابا! بروم، پایش را بوسه دهم؟! وضوئیت هست؟ دخترم! می‌گیرم! پس چشمانش را نیز ببوس! می‌بوسم! [صفحه ۴۳]

کنیز کنز

خانم! به مزاحمت نیستم؟! نه! دخترک ناز من، ای به فدایت، کاریت هست؟! شما اینجاید؟! بودم، دخترم! اما دیگر... دیگر نیستم! یعنی، نیستند تا باشم! [صفحه ۴۴] آه! کجایی ای در زندان شکسته پرنده‌تر ز مرغان هوایی نیست می‌شدم، ای کاش! یادش بخیر! مرا روزگاری زمان رام بود زمانم شد و روزگارم گذشت رزهایی بود، دخترم! نه آسمان غم داشت، و نه بی‌قرار بود، دل من! من بودم، و او، او بود، و خدای، و همه، با شویش، با بچه‌هاش! خلوت، نبود این «کوی»، خلوتی مان بود، با «او» ی جز نقش او هر چه مان از دل دور جز نام او هر چه مان بود فراموش این کوچی کوچک، نبود مشئوم، مغموم نبود، گرفته نبود، آسمان عبوس نبود، چهره درهم نداشت، [صفحه ۴۵] کرانه‌هاش اینقدر گردآلود نبود، این سیه‌فام ابرهای تاریک نبودند، «شب» ها که از راه می‌رسیدند، چه سبک پا بودند، و لطیف! و این خانه، در قلب سکوت آن همه شب‌ها، چه رازها که در دل داشت! آه! آنچه دیدم بر قرار خود نماند! دخترم! آبادی اینجا به باد رفت! و گرنه، آن دیوارها که خراب نبود، و نه آن خانه، خرابه! و نه آن درخت، شاخه‌هاش بر روی آن دیوار، اینگونه «خشک»! اینجا، کوچی نبود، «دریا» بود! و آن، خانه نبود، «کشتی» بود! و من نیز پیشکار کشتی نشستگان! باشد که باز بینم دیدار آشنا را! خانم! منظورم نه این بود! ورنه می‌دانم، که شما زوی، «کنیز» بودید، آری، دخترم! [صفحه ۴۶] کنیز بودم، کنیز کنز خدای، دخت مکرم اسلام، واحسرتا! خانم! منظور این بود مرا، که لحظه‌هایی چند، هستید؟! هستید تا بازگردم؟ و چه زود می‌آیم! هستیم! دور هم بیایی اگر، هستم! کجا بروم؟! جایی ندارم! پیش پایت بود که با خود می‌گفتم: گریزی نیست از کوی تو ایدوست چسان برگردم از کوی تو ایدوست دخترم! من، هستم! به انتظار، تا تو بیایی، خدایت، به همراه! [صفحه ۴۷]

اشک

دخترم! چرا با این شتاب! گفته‌ات بودم، که می‌مانم، و به انتظار، «عرق» هات را ببین! که بر صورتند، و دست‌ها! خانم! اینها، «عرق» نباشند، که رطوبتند! [صفحه ۴۸] رطوبت؟! آری، رطوبت، رطوبت آب، آب وضوء! دخترم! غروب است، و تا به مغرب هنوزت وقت باقی است، تو را چه تعجیل!! خانم! وضویم، نه از برای نماز است! بر آن بودم تا پایتان را بوسه دهم، پیش خود گفتمی: بی وضوء نباید بود! که این پاها بر خاک خانه فاطمه-س- بنشسته‌اند! دخترم! شنیدم، که عرشیان، کنون، تو را «مرحبا» گفتند! آفرینت باد! خانم! حرف‌های پدرم را، همیشه آوازه‌ی گوش دارم! از آن روزی که حرف‌هاش همه حرف‌های خوب خداست! [صفحه ۴۹] او مرا آموخت، و من نیز، آموختم! که چشمانم به چشمان آنکه با او به سخن باشم، دوخته مدارم! و من نیز همین موعظت را چون دیگرها، به کارش بسته‌ام، و خواهمش بست! اما، امروزش بکار نمی‌بندم! و بر می‌دوزم بر چشمان شما، و چرا نه! که این «چشمان»،

فاطمه - س - را دیده است! ای وای! خانم! گذشت با شماست، می دانم، نیایست «نامش» را می بردمی، آه! چه حسرتبار است، و پراندوه، اشک هاتان! دخترم! آنچنان کز برگ «گل»، «عطر» و «گلاب» آید برون، تا که «نامش» می برند، از دیده «آب» آید برون! «رشته» الفت بود، در بین «ما»، [صفحه ۵۰] کز قعر «چاه»، کی بدون «رشته»، «آب» بی حساب، آید برون؟ تا نسوزد «دل»، نریزد «اشک» و «خون»، از «دیده» ها، «آتشی» باید، که «خوناب» کباب، آید برون! گر نباشد «مهر» او، دل را نباشد «ارزشی»، برگ بی «حاصل» شود گل، چون «گلاب» آید برون! [۷]. گذشته از این دخترم! تو را به گوش نامده است که: همه چیز «زنده» است از آب! آری شنیده‌ام! دخترم! یکی از آن «چیز» ها «دل» باشد، که آن نیز بی «آب» زنده نتواند بودن، و آبش، همین «اشک»! دل، بی «اشک» خواهد مرد، انسان که تن، بی «آب»! [صفحه ۵۱] «بوته» ای را، اگرش آب ندهند، می خشکد، و خواهد مرد! و دیگرش نه سایه‌ای، و نه ثمری، و نه سبزی، و نه طراوتش، بایدش برید! و به آتشش باید برد! که «هیزم» خواهد بودن! آری دخترم! مایه‌ی «حیات» است، این «اشک»! و دیگر آنکه با آمدنش، چه «راحت» کنده خواهد شدن، این دل چسبیده، چسبیده به این عفن بار منجلا ب دنیاوی! ندیده‌ای «بوته» ها را، که سخت «ریشه» هاشان در زمین آویخته است، و جدایی‌شان کم امکان، نخست آبشان می دهند، و آنگاه، چه «راحت» جدا خواهند شدن! [صفحه ۵۳]

کناره مگیر!

خانم! فاطمه کیست؟! دخترم! «عیسی» را می شناسی؟! آری، می شناسم! از او چه می دانی؟! مادرم می گفت: او «معجزه» خداوند بود! کور را بینا، و کر را شنوا می کرد! [صفحه ۵۴] مرده را زنده، و از گل، مرغها می ساخت، و آنگاه بر آنها می دمید، و آنها نیز جان می گرفتند، و پرواز! این را هم می دانی که او فرزند که بود؟! نه! نمی دانم! او فرزند مریم بود، همان که سوره‌ای از قرآن به نامش آمده است؟! آری، دخترم! سوره‌ای از قرآن با نام اوست، همو، روزی به «حمام» بود، به ناگاه، کمی آنسوی تر، چشمانش بدید، زیارویی را، و چه جانفزا چهره‌اش! راستی، اگرش «یوسف» می دید، به سان «زنان» مصری، «دست» از ترنج نشناختی، و داستان خویش را می بریدی! آری، با دیدنش بر اندام مریم چه لرزه‌ها آمد! [صفحه ۵۵] و چه نگران! در همان حیرت و بهت با خودش می گفت: بهتر آنست که خدای را به پناه آیم! که جهان ملکی ناپایدار است، و مردمان با حرم، او را حصار می حصین دانند، و از اوی بهتر، سراغی شان نیست! و آن زیبا جوان تا بدید که مریم چونان ماهی بر خاک فتاده به اضطراب است، گفتش: از من به «واهمه» مباش! من، «امین» حضرت اویم! جبرائیل باشم من! انما انا رسول ربک! یا مریم! از سرافرازان عزت، و چنین محرمانی خوب، کناره مگیر! آری، دخترم! همین جبرائیل که مریم را بی آنکه او بخواهد، و بی اذنش، حتی، در «حمام» می دیدش، آنگاه که از سوی خدای، با فاطمه کاریش بود، به «خانه» اش حتی، سر زده وارد نمی شد، درب را می زدی، و اذن را می خواستی، [صفحه ۵۶] و آنگاه وارد می آمدی! حافظ را به خیر باد یاد! گویی که یکی از همان شب‌ها را می گوید: دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند! خانم! در میخانه که باز است چرا حافظ گفت دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند این درب که بسته نیست! دخترم! در میخانه بند بسته ولی حرمت می واجب آورد ملائک در میخانه زدند [صفحه ۵۷]

نشاط خاک!

خانم! فاطمه اگر نبود چه می شد؟! دخترم! «زیبایی» اگر نبود چه می شد! [۸]. تازه! اگر فاطمه نبود، نیز، «پیامبر» نبود، «علی» نبود! [صفحه ۵۸] که خدای فرمود: یا احمد! لو لاک لما خلقت الافلاک و لو لا علی لما خلقتک، و لو لا فاطمه لما خلقتکما! [۹]. خانم! اگر «پیامبر» نبود، اگر «علی» نبود، چه می شد؟! دخترم! اگر «خورشید» نبود، اگر «ماه» نبود، چه می شد؟! و این «خاک» چه خاک، بر سر می نمود؟! آیا «حیاتی» بودش؟! و «نور» ی؟! و «طراوت»، و «نشاطی»؟! دخترم! این خاک، سرزمین «حیات» است، اگر «خورشید»

ی باشدش، و «ماه»! و «دل» های خاک نشینان نیز، کم از «خاک» نتواند بود، [صفحه ۵۹] و به «حیات» باشد، و «نشاط»، اگر «خورشیدیش» باشد، و «ماه»، نیز! و رسول خدای که درود خدای بر وی باد! می گفت: الشمس انا و القمر علی، من «خورشیدم»، و «علی» ماه! دخترم! دلی که «پیامبر» بر آن نتابد، «علی» بر آن نتابد، چونان خاکی است که «خورشید» ش نتابد، و نه «ماهش»! و چه دل باشد آن دل؟! نه یک «بیغوله» است، آیا؟! نه سزایی است پر «ظلمت»، آیا؟! و چه وهمناک! و چه هراس آور! و چونان لیل مظلم، همه لاش وحشت، اضطراب، دلواپسی! زمستان در زمستان! [صفحه ۶۰] ظلمت در ظلمت! بی هیچ خبر، از رشدی و رویشی! و در یک کلام، «قبرستانی» متروک، «دالانی» تاریک، و خاکروب دانی سرد، و زشت! نه! نمی شود دخترم! دل، «پیامبر» می خواهد، «علی» می خواهد، آنچنانکه: آسمان، خورشید، و اندام، روح، و چشم، نگاه، و آتش، گرما، و چراغ، نور، و دریا، آب. [صفحه ۶۱]

خاموش!

خانم! رود به خواب، دو چشم از خیال او؟ هیهات! بود صبور، دل اندر فراق او؟ حاشاک! بایدهش، به نظاره بنشینم، جمال جمیلش را، چه کنم؟ [صفحه ۶۲] گر رود از پی خوبان دل من معذور است درد دارد، چه کند، کز پی درمان نرود! مرا باز گوی که: «او»، کجاست، بار گاهش؟! «فاطمه» را می گویم. دخترم! عود افروخته‌یی بود که آرام بسوخت! یعنی چه؟! یعنی: همه از سوی خدای آمده‌ایم، [۱۰]. باز هم، رهسپر کوی خداییم همه! [۱۱]. خانم! هیچ فهم نتوانم نمودن! کاش می فهمیدمی که چه خواهید گفتن! دخترم! او را نمی گویی مگر؟ همو که، شامش بدی دلگیر، [صفحه ۶۳] همه صبحش بدی دلتنگ! [۱۲]. پشت سر را می دید، دشت تا دشت، غم و غربت و سرگردانی! [۱۳]. پیش رو می دید، کوه تا کوه، پریشانی و بی سامانی! سینه اش سنگین بود، قوت آه نداشت، جز غم و رنج توانکاه نداشت، [۱۴]. نه، همان فاطمه را می گویی؟! دخترم! او رفت، «خاموش»! یعنی که رخت بریست! زندگانی را در نوشت! جامه تن را بگذاشت! و جاده آخرت را پیمود! و در زاویه لحد آرمید! و از قید آب و گل بیاسود! [صفحه ۶۴] خانم! ضریحش کجاست؟! مزارش کجاست؟! دخترم! پوشیده است! ناپیدا است! پنهان است! پنهان؟! چرا؟! از چه روی؟! دخترم! مگر نه آنست که، گنج‌ها، همه ناپیدایند! از این هم که بگذریم، گفتمت: اگر نبود، «او»، «پیامبر! نبود، و نه «علی»، و نه «هستی»! یعنی که او «ریشه» را ماندست، و ریشه‌ها مگر نه آنست که همه «پنهان» اند؟ و بایدهشان بود نیز. دخترم! از یک بوته گل، چه توانی دید؟! چه توانم دید؟! [صفحه ۶۵] معلوم باشد، «ساقه‌ها» را، «برگ» ها را، «گل» هاش را! و دیگر چه؟! و دیگر؟! هیچ! هیچ! آری، یکی چیز دیگر نیز باشد، اما نتوانم دید! و آن؟! «ریشه» است. و همان «ریشه»، دخترم! اگر نمی بود، نه «ساقه» ها را خبری می بود، و نه «برگ» ها را، و نه «گل» ها! که اینان همه هر چه دارند، از آن دارند، از همان ناپیدا، همان ریشه! [صفحه ۶۷]

دیر آشنا

خانم! پدرم می گفت: «آدم» ها به فانوس‌ها می مانند! و فانوس‌ها، همه از برای «روشنی»، لیک زمان روشنایی‌شان کم، و پاره‌ای‌شان بسیار، یعنی که یکسان نباشد زمان ضیاءشان، و هر کدامشان به میزانی معلوم باشد، روشنایی‌شان، جز آنکه پیش آمدی پیش آید، [صفحه ۶۸] و رویدادی روی دهد، و رخدادی، رخ! که در آن صورت پیشتر از موعد موعود، و زمان محتوم، تاریک خواهند شدن، و خاموش! حالیا، مرا مسئلت این است که: آن اختر بخت، آن فانوس آسمانی، چگونه‌اش «خاموشی» گرفت، آیا در همان زمان که می باید؟ و به گونه‌ای طبیعی؟ یا که حادثه‌ای رخ داد، و در آن رخداد حادث، جان را، جانانه، به جانان بخشید؟ دخترم! تلخ انجام و تلخ آغازیست، چیست دنیا؟ چیست این دیر آشنای زود سیر؟ سرد مهری، زشترویی، از وفا بیگانه‌ای [۱۵]. [صفحه ۶۹] آه، خانم! می گریید؟! چرا؟! یادم نمی رود که پدرم می گفت: «چشم» ها، «شمع» ها را می مانند، و شمع‌ها تا می بارند، «اشک» ها را، یعنی که، روشنند، و تا روشن، در پناه پرتوشان، می توانی که بینی، آنچه را که باید! و نیز «چشم» هایی که می بارند «اشک» را، چه روشنند! و

من از چشمان روشن شما که اینگونه می‌بارند می‌بینم، و چه خوب! که این حادثه نه انسان است که، به تصویر آید! هزار اندوه! هزار افسوس! نمی‌دانم ماجرا چون است؟! و چگونه؟! خانم! [صفحه ۷۰] ای قامت خمیده‌ی درهم شکسته‌ات، گویای داستان ملال گذشته‌ها! بعد از خدای، خدای دل و جان من تویی مرا بازگوی ماجرایش را، که می‌بینم، و می‌دانم که دور از او، هر چه هست، «سیاهی» است، «نور» نیست! دخترم! چه می‌شنوی؟! خانم! چیزی نیست، قرآن پیش از اذان است! آهنگ کلام خداست که می‌گوید: و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون آری، دخترم! کنون به نماز باید رفت، و اگر به فردایی رسیدیم، همین گاه، همین جا، بازت خواهم گفتم، تا خدا چه خواهد! [صفحه ۷۱]

فانوس بدست

خانم! در مشت من چیست؟! اگر گفتید! نمی‌دانم! نمی‌دانم، دخترم! بگوید! چه بگویم، دخترم! یک چیزی بگوید! چیزی بگویم! باشد، می‌گویم: [صفحه ۷۲] دخترم! یکی از امامان کریم، در یکی از روزهای خوب خدا، ما را می‌گفت: اگر، در «مشت» هاتان باشد، مثلاً گردویی، و دیگرها، همه گویند شما را، که آن سنگریزه است، بر حال شما تفاوتش باشد، آیا؟ آیا همان خواهد شدن که می‌گویند؟ همه گفتیم: نه چنین نخواهد شدن! و گفت نیز: اگر به عکس باشد چه؟! مثلاً سنگریزه‌ای باشد اما بگویند گردو است؟! گفتیمش: سخن همان است! یعنی که تفاوتی، هیچ، حاصل نیاید! و آنگاه بگفت: «حقیقت» شما همان است که هست، و با گفت مردمان تغییری هیچ، رخ نماید! «خوب» باشید شما اگر، «بد» نخواهید شدن، گو همه، شما را بد بدانند، و «بد» باشید اگر، «خوب» نخواهید شدن، گو همگان شما را خوب بدانند! همیشه نگاهاتان به «مشت» هاتان باشد، [صفحه ۷۳] نه به «دهان» مردمان! چه زیبا نکته‌ای بود، و بکارش خواهم گرفت، اما خانم! مرا منظور، دیگر چیز بود، و آن اینکه شما بگوئید در مشت من چیست؟! در مشت تو؟! دخترم! آری، در مشت من! در مشت تو الله است، دخترم! الله؟! چگونه؟! اگر کف دست راست خویش را بصورتی باز، بسوی زمین، نگاه داری، انگشت نخست تو، «الف» خواهد بود، و انگشت‌های دوم و سوم، لام‌های اول و دوم، و انگشت‌های چهارم و پنجم اگر بالای‌شان با هم به اتصال آید، «هـ» خواهند شدن! آری، دخترم! الف با لام، روئیده در دست به هایی، وصل شد، سبابه با شست برای پشت در پشت تو کافیت همین الله، [صفحه ۷۴] کافیت! خانم! و این همه نکته‌ای بود، چه بالا و بلند! گویی که خدای به همین دست‌ها مان اشارت رفته است، و آنگاه خودهامان را، و سپس بگفته است ما را: افی الله شک؟! اما خانم! گویی که منظورم را نتوانستم خوبش بیان بدارم! ببینید می‌خواستم گفته باشم، که من در این «مشت»، چه چیزش قرار داده‌ام؟! دخترم! همان بار نخست دانستم، اما تو مرا گفتی که چیزی بگویم! خانم! خودم بگویم؟ بگو دخترم! شما چشمانتان را ببندید! و تا نگفتم بازش نکنید! باشد دخترم! می‌بندم! بستم! حال باز کنید! دخترم! [صفحه ۷۵] این‌ها چیست؟! کجا بوده‌اند؟! در دست تو چه می‌کنند؟! چه «پر» های زیبایی! خانم! به اینجا که می‌آمدم، دیدم آن پست عشرت بار را، که پله‌های پلیدی همه‌اش را بالا رفته است، آمد، و چه خشونت بار، آن درخت سبز و نحیف را بکوید، با لگدهایش! چرا؟ دخترم! چون بالای شاخه‌ای از همان درخت، لانه‌ای بود، و در آن کبوتری، با کبوتر بچه‌ای، خراب شد آن لانه، افتاد کبوتر بچه، و ندانستمی که بیفتاد و مرد، و یا بمرد و بیفتاد! و آن کبوتر بزرگ، گویی که بالش شکسته بود، و چه غریبانه کبوتر بچه‌اش را نظر می‌داشت، [صفحه ۷۶] و بالا‌یش، بال می‌زد، و چه حزن‌انگیز ناله‌هاش! و گویی به حسرت پرهاش را می‌کند، و فرومی‌ریخت، و من یکی دو تاش را با خود برداشتمی! آه! دخترم! چه حالی دارد آن مرغی، که از جفت، بجا، در لانه، مشتی پر ببیند؟! و ز آن جانسوزتر، احوال مرغی، که جای لانه، خاکستر ببیند! [۱۶] . دخترم! این زمین بزرگ خدای، بزرگ درختی را بماند، و بلند شاخه‌اش، همین شهر مدینه! و این خانه! همان لانه، [صفحه ۷۷] روزی که چونانش دیگر مباد! روز ویرانگر سخت، روز طوفانی تلخ، در همین لانه، کبوتر بچه‌ای بود، با مادرش، بازتر گویم ترا، فاطمه بود، با محسنش، که مخنی شیر، که «تهمت» مردی بود، و بوزینه‌ای با گناهی درشت «سرقه نام انسان» [۱۷] . بیامد و چنان

درب آن خانه را کوبید، که مادر شکست، پهلویش، و نیز فرزندش به شهادت! و آن شکست و شهادت بود که به پایانش داد، عمر را! آه! دخترم! سوزم و سازم و ناید ز درون، فریادم کاش من زودتر از فاطمه جان می‌دادم [صفحه ۷۸] کاش روزیکه زدی ناله کنار دیوار چون در سوخته می‌سوخت همه بنیادم تا قیامت نه پس از واقعه محشر هم ناله یا ابتایش نرود از یادم کس نداند در خانه به تو و من چه گذشت تو نفس می‌زدی و من ز نفس افتادم خانم! چه می‌گوئید؟! چرا؟! آخر چرا؟! دخترم! فردایت خواهم گفت. [صفحه ۷۹]

چونان الف

دخترم! چرا این همه دیر؟! خانم! امروز مکتب بود، از مکتبخانه می‌آیم، و تا اینجا کمی فاصله بود، دخترم! امروزت چه آموختند؟! دو تا بیت را، [صفحه ۸۰] از ابیات ملول، ملول نفس فرشتگان، حافظ را، [۱۸]. از بر توانیش خواند؟! آری، می‌توانم! بخوان؛ دخترم! نیست... نیست... نیست بر لوح دلم جز الف جز الف... قامت یار... چکنم حرف دگر... یاد نداد... استادم تا شدم حلقه بگوش... حلقه بگوش... در... در... میخانه عشق هر دم آمد غمی از نو... [صفحه ۸۱] به... مبارک بادم! آری، دخترم! آمد، به مبارک بادش، «غم» ها را می‌گویم، جز آخرینش، که تنها بر سینه علی بنشست، و آن، غم رفتن، و خاموشی‌اش، آنهم از آن روی که نبود، بر لوح دلش، جز الف قامت یار، همان یارش، آری، علی! خانم! خدا را! خدا را! بی‌پرده‌ام گوی! و بازتر! دخترم! همه‌شان، [صفحه ۸۲] «مردمان» را می‌گویم، در «اعوجاج» بودند، و گرفتار آفت «انحراف»، و تنها «یکی» شان بود، که خدای «آراسته» اش دید، و پیراسته‌اش از «کجی»، و هر «کژی»، و آن نبود، جز «علی»! چونان همان «حرف» ها، که در روز نخست، در خانه «مکتب»، تو را آموختند! «الفباء» را می‌گوئید؟ خانم! آری، دخترم! همان الفباء را می‌گویم که همه‌شان «کج» اند، و «کژ»، جز «یکی» شان، اگرش گفتی؟! «الف» را می‌گوئید؟! آری، دخترم! «الف». [صفحه ۸۳] که «راست» است، و همه‌اش «راستی»، و هیچش «انحراف» نه! همین «الف»، یا به دیگر تعبیر، همین «علی»-ع-، که به سان رعنا قامتش، «الف» را می‌مانست، به حکم خدای، «یار» شد، «بانویی» را، که او نیز «همتا» ش بود، یعنی به مانند بود «الف» را! و این دو «الف» به کنار آمدند، همدیگر را، گویی که شدند، چونان «لا!» و «لا» یعنی «نه!» «نه»، در برابر آنچه نباید، و نشاید، هر چه باشد، هر که باشد، گو که «اله» دانندش، و «معبود»، و «محبوب»، تا که تنها باشد یک «آری»، [صفحه ۸۴] آنهم در برابر «یکی»، و آن نباشد، جز الله! و راستی که چه «مقدس» باشد، همین «نه» که هر کجا باشد، یکی «آری» را به دنبال دارد، و آن «خدا» ست، و مگر خواهد شدن که در دیگر جای این «نه» باشد، و آن «آری» نباشد، یا به دیگر سخن این «فاطمه» و «علی» باشند، اما «خدای» نباشد، و یا نباشند، اما خدای باشد! هرگز!!! یادش بخیر باد!! در آستان «بخت» بود، پدرش گفت، دخترم، فاطمه! پسر عمت علی-ع- تو را «خواستگار» است، پاسخت می‌خواهم! فاطمه‌اش-ع- پدر را احترام داشت، [صفحه ۸۵] و بگفت: تا «نظر» شما چه باشد؟! پیامبرش-ص- فرمود: اذن الله فیه من السماء، خدا از آسمان اجازت فرمود، و فاطمه-ع- در همان حال که تبسمیش بر لب‌ها بود، بگفت: رضیت بما رضی الله و رسوله! خوشنودم به آنچه که خدای و پیامبرش-ص- برایم رضایت دارند! رضیت بالله ربا، و بک یا ابنا نبیا، و باین عمی بعلا، خوشنودم که خدای «پروردگار» من است، و تو ای پدر! مرا «پیامبر»، و پسر عمم «شوهر». و آنگاه پدرش گفت: فاطمه‌ام! «علی»-ع- از برایت «شوی» است، شویی «خوب»! و خوبتریش سراغم نیست، و تو را تا قیامت همتایی نخواهد بودن جز «او». و او نیز نتواند یابیدن، همتایی را، جز «تو»، و راستی که همتای الف، [صفحه ۸۶] جز الف، چه تواند بود؟! و فاطمه را می‌گویی! گویی شاگردی به مکتب آمده، و چه با ادب، و چه با وقار، به شنیدن بود، شنیدن حرف‌ها، حرف‌های پیرش، پیامبرش، پدرش، همان اوستادش را، که می‌گفتش: دخترم! بر شویت «هیج»، و «هیچگاه»، سخت مگیر! اراده‌اش را به «اطاعت» باش! و از حاجات دنیاوی، چیزیش نخواه! که آزاد مرد است، و قرار بر کف آزادگان نگیرد مال! و براستی که اطاعتش را هم داشت، و چه تسلیم! و می‌شنیدم که یکی روز،

شویش را می‌گفت: [صفحه ۸۷] البیت بیتک و الحره زوجتک، افعل ما تشاء! [۱۹]. علی جان! خانه، خانه تست، و من نیز همسرت، هر آنچه می‌خواهی بخواه! و نیز هیچش نخواست، «حاجات» دنیاوی را، و چه «تحمل» داشت، و چه «شائق» به استقبال می‌رفت، تمامت «مشقت» ها را! یکی روز بود که می‌گفت: به خداوند سوگند! سه روز است غذایی نخورده‌ایم، و فرزندانم، حسن-ع-و حسین-ع- نیز از فرط «گرسنگی» بی‌قرار می‌کردند، و خسته، و مانده، چونان پرکنده جوجه‌ها از گرسنگی به خواب رفته‌اند! [۲۰].

و می‌گفت: پنج سال تمام است که فرش خانه ما یکی پوستین [صفحه ۸۸] گوسپند است! و آن، روزها از آن شتر، که بر آن علف‌ها را می‌خورد، و شب‌ها از آن ما، که بر آن به خواب می‌رویم! و زیر سر ما یکی بالش است، از «چرم»، که پر شده است از «لیف» خرما! [۲۱]. و رواندازمان عبایی است که اگر بر سر بگیریم پاهامان نمایان است، و اگر پاهامان را بپوشانیم سرهامان پیدا است! و بازش روزی دیگر دیدم که می‌گفت: و الله اصبحت وجعه و قد اضربى الجوع، به خدای سوگند در حالتی صبح نمودم شب را که گرسنگی‌ام آنچنان بود که مرا زیان رسانید، و کاست، توانم را! و آن روز «علی»-ع- او را گفت: فاطمه جان غذائیت هست، آیا؟! با پاسخ گفتش: و الذی عظم حقک، ما کان عندنا منذ ثلاث! [صفحه ۸۹] به آن خداوند که حق و قدر تو را بزرگ شمارید سوگند، سه روز است که غذایی کافی نیست ما را، و علی-ع- فرمودش: چرا مرا نگفتی؟! و به پاسخش گفت: کان رسول الله-ص- نهانی ان اسئلك شیئا، و قال لی لا تسألینی ابن عمک شیئا، ان جاءک بشی عفو، و الا فلا تسئلیه، [۲۲]. رسول خدای مرا بازداشت تا از تو چیزی بخواهم، و مرا نیز سفارش داشت و بگفت: دخترم چیزی از پسر عمت درخواست مکن! اگر چیزی از برایت بیاورد بپذیر، و الا درخواستش مکن! و احیرتا! که با تمامت این احوال، چه شادان بودند آن شوی، و آن بانو! به یاد دارم که روزی، پیامبرش می‌گفت: دخترم! شویت را چگونه‌اش یافتی؟! بگفتش: [صفحه ۹۰] یا ابه خیر زوج، بهترین است بابا! بهترین «شوی»! و براستی هم که بهترین می‌دانستش تا آنجا که می‌گفت: ان السعید، کل السعید، حق السعید، من احب علیا، سعادت همه‌اش در دوستی است، دوستی با علی-ع- [۲۳]. و با علی تا کجا بود پیامبر دوستی‌اش، خدای می‌داند، همینقدر می‌دانم که آن روز آنچنان گفت، از دوستی‌اش با علی-ع-، که دختش به وجد آمد، و با اشتیاق تمامش گفت: والذی اصطفاک، و اجتباک، و هداک، و هدایک الامه، لازلت مفره له، ما عشت، پدر جان! [صفحه ۹۱] سوگند به آن خدای، که تو را انتخاب داشت به رسالت، و برای هدایت انسان‌ها برگزیدت، و هدایت بنمود، تو را، و اسلامیان را نیز به واسطه‌ات، تا زنده‌ام، و جانم در بدن، همواره اعتراف خواهم داشت، علی را، ارزش‌هاش! و براستی که چنانش دیدم! آنهم تا پای «جان»! و چه خوب بیادش دارم، در آن روز، روز دود، آتش، و خون، که حتی تا به «مسجد» آمد، و می‌گفت: لا خلی عن باب المسجد حتی اری ابن عمی سالما بعینی [۲۴]. به خدای سوگند! از درب مسجد، پایم برون نخواهم نهادن، تا آنکه بینم، [صفحه ۹۲] پسر عمم را، با چشمانم، و سالم! آه که دو چشمم مباد! که پس از آن دیدم لحظه‌هایی غمبار را، که همه‌اش سکوت بود و اندوه، و چه سهمگین! که مهاجمان سنگین دل، از امام دست کشیدند، و امام، مظلوم، و تنها، از درب مسجد بیرون می‌آمد، و راه خانه را در پیش، که فاطمه‌اش، سر را به شانهاش گذارده، و هر دو چه گریستند! و شنیدم که می‌گفتش: روحی لروحک الفداء، و نفسی لنفسک الوقا، یا ابالحسن ان کنت فی خیر کنت معک، و ان کنت فی شر کنت معک [۲۵]. علی جان! جانم، جانت را فدا، و سپر باد بلاهایت! [صفحه ۹۳] اگر ت در خیر باشی و نیکی با توأم، و اگر محتتی با شدت و بلایی، نیز با تو! و دست از تو ندارم! و نیز نداشت دست، تا روزی که دست برداشت، از جان! آری، دخترم! او، فاطمه را می‌گویم، لوح دلش، نبود، جز نقش و خیال شویش! که این آموخته‌اش بود، از مکتبخانه‌ی پدرش پیامبر! و چرا نگوید حافظ، از زبانش که: نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار چکنم حرف دگر یاد نداد استادم و این بود که یکپارچه‌اش «حمایت» بود، و «اطاعت»، شویش را، که چونان «درب» بود، پدرش را، [صفحه ۹۴] که «مدینه» ای بود از علم، [۲۶]. عاشقانه بگویم. میخانه‌ای بود از عشق! و همین بود رازش که غم‌ها یکی بدنبال دیگر، و ناهموارتر از یکدیگر، فرودش می‌آمد، تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق هر دم آمد غمی از نو به مبارک بادم! تا که آخرین غم نیز روی بنمود، غم فراق را، خانم! مگر شویش

چه می گفت که اطاعتش، و حمایتش، سنگین غمی این چنین در پی داشت؟! دخترم! فردای، خواهمت گفت. [صفحه ۹۵]

آبیاری

دخترم! چیست این، اینکه با تو همراه است؟! «فانوس» است، خانم! دخترم! هوا که «روشن» است، و این فانوس هم که «خاموش»، پس از چه با خودت به همراه است؟! خانم! [صفحه ۹۶] پدرم، «باغبان» است، باغبان یکی «باغ»، باغی «بزرگ» و آن بزرگ باغ را «مالکی» است، پدرم را گفته است که امشب باغش را «آبیاری» نماید. دخترم! «آب» که یار نمی خواهد، یاری نمی خواهد! و خود، در جوی روان خواهد شدن، و می رود به آنجا که باید، نه خانم! چنین نباشد، که آب‌ها اگر یاری نشوند، و هدایتشان ندارند، هرز خواهند رفت، و هدر، خراب خواهند شد، و چه خرابی‌ها که به بار آرند، و به جای آنکه به ثمری بنشینند، و با وجود خود «جنات» و «باغاتی» را بر پای بدارند، [صفحه ۹۷] اسیر چاله‌ها شوند، و چاه‌ها! و آنجا که نباید، بروند و آنچه نشاید، بشوند، آری می باید که راهنماشان باشد تا که نگذارد، هر جا که خواهند روند، و اگر به خودشان واگذارند به «شیب‌ها» تن دردهند، و «راحت» ها! خوب، دخترم! پدیرت باغبان است! اما نگفتی که این فانوس چرا...؟! خانم! خراب است، فتیله گردانش، و پدرم گفت: پیش فلان برم، تا که تعمیرش بدارد، برای چه؟! برای «امشب»، شب «آبیاری»، که بی «فانوس» نخواهد شدن، و پدرم با کمک «نور» همین فانوس، «راه» های آب را مشخص می دارد، [صفحه ۹۸] و نیز راهنمایی‌شان نماید! دخترم! و این دنیا نیز چونان «شب» است، و این زندگی همان «جوی»، و ما نیز همان «آب» ها، که به «هدایت» نیازمندیم، و با هدایت به «ثمر» خواهیم نشست، و «عبث» و «بیهوده» نخواهیم شدن، و چه «بهشتی» که بر پا خواهیم ساخت! و اگر نباشد این «هدایت»، «نابود» خواهیم شدن، و «خراب»، و چه «خرابی» ها که به بار آریم! این بود که خدای پیامبر - ص - را از جهت همین هدایت فرستادش، و به او نیز «فانوسی» بداد، که آن فانوس را، «قرآنش» بخوانند، و همه‌اش «نور»، که بفرمود: انا انزلناه نورا، اما چه باید کرد که پیامبر - ص - نیز از مردم است، و چونان مردمان، پایانش باشد، یعنی، «مرگ»! [صفحه ۹۹] و او نیز از این ماجرا با خبر! و با خبر داشت، نیز، همه را، از این ماجرا! و همینجا بود که خدای از جهت تداوم آن هدایت پیامبرش - ص - را مامور داشت تا باغبانی دیگر، که او نیز «امینی» است «مهربان»، اعلامش بدارد، این بود که در «آخرین» بازگشت، از شهر خدای، «مکه»، در آن نقطه که کاروانیان از هم «جدایی» شان می بود، و هر کس راه خود را می گرفت، «فریاد» برآورد، و آن جماعت «انبوه» را مخاطب داشت که: علی خیر من اخلفه فیکم، و هو الامام و الخلیفه بعدی، علی - ع - «بهترین» کسی باشد که او را «جانشین» خویش می دانم در میان «شما»، «او» پس از من «امام» است شما را، و «خلیفه». و نپایید چندان زمانی که پیامبر خدای از «دنیا» برفت، و «خانه»، «خانه» عایشه بود، همسر پیامبر - ص - و پیامبر - ص - آسوده، و آرام، آرمیده بود، و علی، در کار «تعمیل» و «شستشوی» آن اندام مطهر، و «فاطمه» - س -، و فرزندانش «حسن» - ع - و «حسین» - ع -، [صفحه ۱۰۰] و «زینب» و «ام کلثوم»، و نیز «عباس» عموی علی، و «زبیر»، نشست، و می باریدند، چه «اشک‌ها» را! در همان لحظه‌های سنگین غم که می شست دستان علی - ع - پیامبر را، به گوش هامان رسید، یکی «بانگ» بلند! و آن نبود، جز، الله اکبر! علی - ع - با شگفت عمویش عباس را، خطاب داشت: عمو! این چه «تکبیر» است؟! یعنی چه؟! و عباس گفتش: معنی اش آنست که شد، آنچه نباید شدن! و همه در شگفت تمام که فریادی برآمد، و هر لحظه‌اش فراتر و رساتر، که: بیرون بیاید! بیرون بیاید! و گرنه به «آتش» خواهیم کشیدن [صفحه ۱۰۱] «همه» تان را! دخت والای پیامبر اسلام به در خانه آمد، و روبرویش دید «عمر»! که آتشیش در دست بود، و بگفتش: عمر! ماجرا از چه قرار است؟! خبر چیست؟! و او بگفت: «علی»، «عباس» و «بنی هاشم»، با هم به «مسجد» آیند، و با «خلیفه» پیامبر - ص - بیعت نمایند! فاطمه‌اش گفت: کدام «خلیفه»؟! خلیفه مسلمانان که هم اکنون در درون خانه است، و بر بالین پیکر پاک پیامبرش - ص - بنشسته است! و او گفت: «نه»، از این لحظه، امام المسلمین «ابوبکر» است، و مردم نیز با او «بیعت» نمودند، و «علی» نیز باید...! و اگر نیاید، خانه را به آتش خواهیم کشید، مگر بپذیرد آنچه پذیرفته‌اند جماعت

مسلمین! خانم! [صفحه ۱۰۲] آخر چرا؟! مگر نه آنست که «مالک» هر چه هست یعنی خدای، پیامبرش را مامور داشت تا ابلاغ دارد که از پس او کیست؟ و فانوس به دست کدام است؟! آری، دخترم! ابلاغ داشت، اما! اما چه؟! دخترم! «فانوس» را دریاب! که پدر به انتظار است، و این رشته نیز سری دراز دارد، اگر خدایم خواهد، فردا خواهم گفت. [صفحه ۱۰۳]

تخته تابوت

دخترم! جامه‌ات چه زیباست امروز؟! خانم! می‌رویم، به «عروسی»، با مادرم، همین امشب! [صفحه ۱۰۴] آه! دخترم! زندگی دفتری از خاطره‌هاست، خاطراتی «شرین»، خاطراتی «مغشوش»، یکنفر در شب «کام»، یکنفر در دل «خاک»، یکنفر هدم «خوشبختی» هاست، یکنفر همسفر «سختی» هاست! چشم تا باز کنیم «عمر» مان می‌گذرد، و ز سر «تخت» مراد، پای بر «تخته‌ی» تابوت گذاریم همه! و این از آن رو است که نباشیم، همه، جز همسفرانی چند، لیک در راه سفر غم و شادی بهم است، ساعتی در ره این دشت غریب، می‌رسد «راه‌روی خسته» به خرم کده‌یی، لحظه‌ای در دل این وادی پیر، می‌رسد «همسفری شاد» به ماتمکده‌یی! تا ببینیم کجا، باز کجا؟ چشممان بار دگر، سوی هم باز شود! [صفحه ۱۰۵] در جهانی که در آن راه ندارد اندوه، زندگی با همه معنی خویش، از نو آغاز شود! [۲۷]. خانم! دیدن یک «جامه» زیبا، شنیدن یک نام «عروسی»، شما را تا به کجا برد، که این «آه» بلند را به دنبال داشت! و این پر شکوه، شکوه را؟! دخترم! درست همین ساعت‌ها بود، که رسول خدای - ص - فرمود: فاطمه‌ام را بیاورید! و آوردند، دستش در دست ام‌سلمه بود، و دامن کشان می‌آمد، آه! هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود! هر چه جز بار غمش در دل مسکین من داشت برود از دل من، [صفحه ۱۰۶] وز دل من آن نرود! از شدت شرم چهره‌اش جاری بود از عرق! پایش بلغزید، همینکه رسید! رسول خدا فرمود: خداوند تو را از لغزش‌های دنیا و آخرت نگاه دارد! [۲۸]. آنگاه نو عروس آسمان آماده شد، «کوچ» را، تا خانه شوی، شوی شیدایی خویش! و آخرین درس‌های پدر اینک: دخترم! به سخنان مردم گوش مده! مبادت نگران باشی که شویت «تهی» است دستانش! که تهیدستی را اگر از برای دیگرها سرشکستگی هاست در پی، برای پیامبر و خاندانش «فخر» است، و «مباهات»! دخترم! پدرت اگر می‌خواست می‌توانست گنج‌های زمین را مالک آید، اما او رضایتمندی خدای اختیارش بود! [صفحه ۱۰۷] دخترم! اگر آنچه را پدرت می‌داند، می‌دانستی، دنیا در دیده‌ات زشت می‌نمود! و آخرین حرف آنکه: من درباره‌ات هیچ کوتاهی ننمودم، تو را به بهترین خاندان خویش به شوی دادم! شویی بزرگ! بزرگ «دنیا»، بزرگ «آخرت»! و آنگاه دستی به دعا برداشت و بگفت: خدایا! فاطمه از من است، و من از او! خدایا! او را، از هر پلیدی، و ناپاکی، بدورش دار! و نیز دست فاطمه‌اش در دست علی - ع - گذارد و علی را گفت: این ودیعه‌ی خداوند است، و رسولش، که در نزد توست! خدا را در نظر داشته باش! [صفحه ۱۰۸] و نیز اشتیاق مرا به او [۲۹]. و دخترش را گفت: دخترم! به خانه خود بروید! در پناه خدا! روشنی‌ها دیده‌ام، در چشم اختربارتان، جلوه مهتاب دارد، باغ ایمان شما، با شما میثاق یاری بسته‌ام، تا روز مرگ کافرم گر سر بگردانم، ز فرمان شما راحت پرهیز گاران، در قیامت، زان تست، دیده‌ام این وعده‌ی حق را، به قرآن شما! داستان رنجتان، پایان پذیرد، دیر نیست، تا بهاران زاید از فصل زمستان شما! محنت ظلمت، [صفحه ۱۰۹] نیاید، باش تا بنیم به کام چلچراغ بخت را روشن در ایوان شما آید آن روزی، که با عزم تو و لطف خدای پشت عالم بشکند جمع پریشان شما [۳۰]. آری دخترم! آن ناقه سوار عصه عرصات، آن شب نیز بر ناقه‌ای سوار آمد، که با قلیفه‌ای پوشانیده بودندش، زمام مهار ناقه بدست سلمان بود، و پیامبر نیز به دنبال! و پیشاپیش، جماعت زنان، شادان و شادمان، «هلله» می‌کردند، و «تکبیر» می‌گفتند! و پیامبرشان گفته بود: مباد! چیزی بگوئید که خدای را خوش نیاید! که به موسایش فرمود: از من به مردمان بگوی: اگر کاری کنید که خوشم بیاید، [صفحه ۱۱۰] کاری کنم که خوشتان بیاید! و اگر کاری کنید که خوشم نیاید، کاری کنم که خوشتان نیاید! و آن شب چیزی نگفته نیامد که خدای را خوش نیاید، و از فرط وجد و نشاط هر کس چیزی می‌گفت، یکی می‌گفت: سرن بعون الله جاراتی! و اشکرنه فی کل حالاتی ای بانوان! به یاری خدای حرکت

کنید! و در تمامی حالات، خدای را سپاسگزار باشید! و نیز همو می‌گفت: با بهترین زنان جهان همراهی کنید! که فدایش باد خویشان، همه، و کسانش! و آن دیگر می‌گفت: فسرن جاراتی بها انها کریمه بنت عظیم الخطر او را حرکت دهید ای بانوان! او بانویی است بزرگوار، و دخت آنکس که مقامش والاست، و شانش گرامی و عظیم! [صفحه ۱۱۱] و آن دیگری گفت! والحمد لله علی افضاله واشکر الله العزیز القادری ستایش آن خداوندست بر فضیلت‌هایش، که بخشیده ما را، و سپاسش باد که پیروزمند است، و بس توانا! و همچنان می‌گفتند، و می‌گفتیم، تا به «حجله» رسیدیم، آه! این نیز همچنان در یاد من است، که در حجله علی -ع- فاطمه -س- را می‌گفت: بانوی من! گرفته‌ای! غمزده‌ای! نگرانی چرا؟! و شنیدم که فاطمه‌اش گفت: تفکرت فی حالی و امری، عند ذهاب عمری، و نزولی فی قبری، فشبته دخولی فی فراشی بمنزلی کدخولی الی لحدی و قبری، فانشدک الله ان قمت الی الصلاه، [صفحه ۱۱۲] فتعبد الله تعالی هذه الليله...! [۳۱]. علی جان! به خود می‌اندیشم، و روزگار پایانی عمر را، و منزلگاه دیگرم، «قبر» را، و «قیامت»! من امروز از خانه پدر به خانه تو بیامدم، و می‌دانم که فردا نیز از این خانه به خانه قبر روان خواهم شد! علی جان! تو را به خداوند سوگند می‌دهم، که در این آغازین لحظات زندگی، بیا تا که با هم به نماز ایستیم، و در این شب خدای را به عبادت باشیم! و آن شب به نماز ایستادند، و خوبش به یاد دارم که فاطمه -س- بر سجاده‌ی نماز بود، و شنید صدایی را، دلخسته دخترکی بود که می‌گفت: ای زینت پیامبر! خانه شوهر به تو آباد باد خاطر از رنج و غم آزاد باد [صفحه ۱۱۳] ای بانوی بزرگ! من نیز آرزومندم، با تو باشم، و با دیگرها، و در این یک شب، که شب شادی توست، من نیز شریک! اما چکنم، جامه‌ای نیست مرا! اگر هست جامه‌ای کهنه، مرا ارزانی بدار! گفت چنین زهره افلاک جود پیرهن کهنه‌اش آرند زود و آوردیم! همگان به آن گمان که خواهدش ببخشاید، آن کهنه جامه را، اما شنیدیم که بگفت: به گرد من گرد آئید! و گرد آمدیم، و بدیدیم: جامه تو را از بدن دور کرد خاطر آن غمزده مسرور کرد و جامه کهنه‌اش را خود به تن داشت! آری، خاندان کرم‌اند، اینان، دخترم! و در این خاندان، همیشه، [صفحه ۱۱۴] دیگرها، به «تقدم» باشند! و از این نمونه‌ها چه بسیارم که به یاد است! و هنوزم در یاد که: روزی پیامبر -ص- پس از پایان نماز، نماز عصر، در محراب بنشست، روی به مردم، در همان حال بیامد، پیری از اعراب مهاجر، جامه‌اش کهنه، و تا آنجا فرتوت بود و ضعیف، که بر پای نمی‌توانست ایستاد! پیامبر -ص-، به «تفقد» احوالش را جویا شد، و آن پیر گفتش، ای پیامبر خدای! گرسنه‌ام، برهنه‌ام، و تهیدست! سیرم کنید! [صفحه ۱۱۵] و بپوشانید! و نیز مرحمتی! پیامبرش فرمود: خود، چیزی ندارم، اما آنکس که کسی را به خیر راهنمایی می‌دارد، به مانند است آن را، که انجامش می‌دهد! برخیز و روی را سوی آن سرایی دار، که خدای و رسولش را دوست دارد، و خدای و رسولش نیز دوستش می‌دارند! آنگاه بلال را گفت: این مرد را به خانه‌اش می‌رسانی، خانه فاطمه را! آری، و آن بیابانی مرد به راه افتاد، و همراهش بلال، همینکه به خانه فاطمه رسیدند، آن مرد، فریاد برآورد: سلام بر شما خاندان پیامبر -ص-! و حضرت پاسخش را بگفت: السلام علیک! کیستی تو؟! [صفحه ۱۱۶] او گفت: از بادیه نشینانم! و از سرزمین‌های دور می‌آیم! و گرسنه‌ام، و برهنه، و بی‌چیز! و حواله داشت مرا، به این بارگاه، پدرت، آن سرور انسان‌ها! و فاطمه که سومین روز گرسنگی خود و شوی خویش را پشت سر می‌گزارد، پوستینی از گوسفند، که دباغی شده بود، و حسن و حسینش شبها بر آن می‌آرمیدند، بیاورد، و بگفت: ای میهمان ما، این را بگیر! امید است خداوند بهتر از این تو را نصیب دارد، و آن بیابانی گفت: ای والا دخت! گرسنه‌ام، تو مرا پوستین گوسپند می‌دهی؟! با این، چه توانم کرد؟! [صفحه ۱۱۷] حضرتش تا که این حرف را شنید، دست بر گردن داشت، و هدیت دخت عمویش را باز کرد، و به آن بیابانی بداد، و بگفتش: این را بگیر! و بفروش! امیدمدم که خدای بهتر از این تو را نصیب فرماید! و آن بیابانی گردنبنده را بگرفت، و به مسجد روانه، و به نزد رسول خدا -ص- آمد، و ایشان در میان بود اصحاب را، و بگفتش، ای رسول خدای! فاطمه دخترت مرا این گردنبنده بداد! و مرا گفت که: آن را بفروش! پیامبر تا آن گردنبنده را بدید بگریست! عمار نتوانست که طاقت آرد، برخاست! و بگفت: ای رسول خدا! آیا مرا اجازت باشد تا آن را خریدار باشم؟! فرمودش: [صفحه ۱۱۸] خریداری کن! گفت: ای بیابانی! آن را به چند خواهی فروخت؟! گفت: به یک نوبت

غذای سیر، از نان و گوشت، و یک برد یمانی که خود را با آن توانم پوشانید، و بتوانم نماز گزارم، و به یک دینار، تا مرا به خانه‌ام و خانواده‌ام برگرداند! در همان هنگام، عمار به او گفت: «بیست» دینار، و «دویست» درهم، و یک «برد» یمانی، و «مرکب» خود را، به تو می‌دهم، و نیز از «گندم» و «گوشت» تو را سیر می‌دارم! بیابانی گفت: تو چه «سخاوتمندی» ای مرد! [صفحه ۱۱۹] و به همراهش برفت، و عمار آنها را به او بداد! بیابانی به نزد رسول خدا- ص- آمد، حضرتش پرسید: «سیر» شدی آیا؟ «لباس» پوشیدی آیا؟ بیابانی گفت: آری، پدرم، مادرم، فدایت باد! و آنگاه عمار، گردن‌بند را برداشته، و با «مشک»، خوشبویش نمود، و در «بردی» یمانی پیچیدش، و آن را به غلامش داد، و گفتش: این را به نزد رسول خدا- ص- خواهی برد، و خودت نیز غلام آن حضرت باش! و آن غلام آمد به نزد رسول خدا- ص-، و گفته‌های عمار را بگفت، رسول خدا- ص- فرمود: به نزد فاطمه- س- می‌روی، [صفحه ۱۲۰] و این را به او تقدیمش میداری، و تو خود نیز از این پس غلام او باش! و غلام، گردن‌بند را به نزد حضرتش آورد، و فرمایش رسول خدا- ص- را باز گفت، و فاطمه- س- گردن‌بند را بگرفت، و غلام را گفت که از این پس آزاد باشی! و غلام خندید! حضرتش فرمود: چرا؟ خنده! و غلام گفت: «خنده‌ام» نیست جز از برکت همین گردن‌بند، «گرسنه» ای را سیر نمود، و «برهنه» ای را پوشانید، و «تهیدستی» را بی‌نیاز داشت، و «بنده‌ای» را آزاد نمود، و سرانجام نیز به نزد «صاحب» آمد! [۳۲]. خانم! یک جامه، تا کجا برد، شما را، به یاد دارید که امروزمان وعده گفتار در چه بود؟ [صفحه ۱۲۱] آری دخترم! به یاد دارم، اما دیگر فرصتمان رفت، این زمان بگذار تا وقت دگر، و آن وقت دگر، فرداست، مگر نه؟! آری، دخترم! همان فردا، اگر توفیق رفیق آید، خواهم گفت که چرا «شد» آنچه «نبایست»، و خلیفه خدای، آنکه بفرموده پیامبرش فانوس قرآن به دست او بود، نه دیگر هیچ! چرا به خلافت نتوانست رسید؟! و چرا «ابوبکر» تکیه‌اش داشت بر آن مسند! خانم! پس یک سوال است مرا، می‌توانمش پرسید؟! آری، دخترم! تا به اذان کمی وقت باقی است، می‌توانی. خانم! مرا دو برادر است، و کوچکتر، آنها نیز به مکتب می‌روند، [صفحه ۱۲۲] و خواندن را، و نوشتن، می‌آموزند، امروز هر دوی آنها بر یکی کاغذ، خطی بنوشته بودند، و مرا گفتند: داوری کن، که کدامیک زیباتر است! به یقین زیباترها همیشه «یکی» بیش نباشند، و اگر می‌گفتم، یکی‌شان را نگرانی بود، و من در این ماجرا بماندم که چه باید نمودن؟! گفتمشان: تا شب مرا مهلت باید بود! حال، مرا راهنما باشید چه باید بگویم؟! دخترم! تو را آفرین باد این همه دقت را! و من چه زیبا راهی، پیش پایت خواهم نهاد! و آن را نیز مدیون فاطمه- س- باش! فاطمه؟! آری، دخترم! یک روز، حسن و حسین- ع-، هر دو خطی را بنوشتند، و بیاوردند پیش پیامبر- ص-، و او را بخواستند، داوری را، که کدامینش زیباتر؟! و پیامبر خدای نیز نمود، داوری را، و بگفت: [صفحه ۱۲۳] مادران را دریابید! و او را به داوری خوانید! و این از آن رو بود که اگر در داوری یکی را نگرانی پیش آید، با عاطفت مادری جبرانش بدارد! اجابت نمودند، و مادر را به داوری خواستند، و مادر بگفت: انا ماذا اصنع؟! و کیف احکم بینهما؟! من چه توانم نمودن؟! و چگونه میانه دو کودکم را به داوری بنشینم؟! اما راهی در پیش نبود، به ناگاه چنینشان گفت: یا قرتی عینی! انی اقطع قلاذتی علی رأسکما، و انشر بینکما جواهر هذه القلاذیة، فمن اخذ منها اکثر، فخطه احسن! ای دیدگانم را نور! من رشته این گردن‌بند را پاره خواهم نمودن، و دانه‌هاش بر سرهای شما خواهم ریختن، [صفحه ۱۲۴] هر کدام از شما دانه‌های بیشتری بود، خط او زیباتر است [۳۳]. و آنگاه دانه‌های بیشتر را بر سر آن ریخت که خطش زیباتر می‌نمود! خانم! سپاس شما را، و ستایش فاطمه را، که دانستمی چه باید نمودن! بیش از این به مزاحمت نخواهم بود، اما، یادتان باشد، فردا، بایست، از علی گوئید، و آنکه چرا به خلافت...! دخترم! من که باشم، که توانم، از علی گفت! علی دست خدا بود، علی مست خدا بود، علی را چه بنامم؟ علی را چه بخوانم؟ ندانم، ندانم [صفحه ۱۲۵] ثنائش نتوانم، نتوانم! خدا خواست که خود را بنماید، در، جنت خود را به رخ ما بگشاید، علی را به همه خلق نشان داد، علی رهبر مردان صفا بود، علی آینه پاک خدا بود، علی مرهم دل‌های خراب است، ره کوی علی راه صواب است، علی گر چه خدا نیست، ولیکن ز خدا نیز جدا نیست، برو سوی علی تا که وفا را بشناسی، ببر نام علی تا که صفا را بشناسی، اگر آینه خواهی که ببینی رخ حق را، علی را بنگر تا که خدا را

بشناسی، چه گویم سخن از او؟ که نگنجد به بیانم! ندانم که سخن را به چه وادی بکشانم؟! ندانم، ندانم! نتوانم نتوانم [۳۴]. [صفحه ۱۲۷]

بنجاق فتنه

دخترم! یهود را، و مسیحیت را، دانشمندانی است، که آنان را، «راهبان» نیز بنامند، و راهبان، پاره‌ای شان تارک دنیايند، و نیز دنیائیان را! و همواره در «انزوا»، و به «عبادت» شاغل، و با چه «ریاضت» ها! [صفحه ۱۲۸] که کمترین حاصلش، «توان» است، توان پیش بینی، و پیش گویی، اینکه آینده چه خواهد شد و آیندگان نیز چگونه؟! «عمر»، و «ابابکر»، همین دو، که بنجاق بودند، فتنه را، و فساد، و اندیشمندان مصلحت، و طالبان فرصت، دست در دست هم داشتند، و با یک اندیشه مشئوم به راه افتادند، تا ببینند راهبان را، و بدانند که در آینده چه خواهد شدن! و این پیامبر را چگونه اش سرنوشتی است! تا اگر آن باشد که خواهند، «تظاهر» به ایمانش کنند! و آن را که آنان می‌خواستند چیزی نبود، جز «قدرت»، جز «حکومت»! [صفحه ۱۲۹] و راهبان بگفتند: او «جهانی» است، و «جهان» را خواهد گرفت! و چه با شتاب که بیامدند! به پیشگاه پیشوای جهان، و بگفتند: ما نیز به «ایمان» باشیم! و تو را ای پاک! پیامبر می‌دانیم خدای را! و با او بودند، تا آنجا که «خطر» ها جدی نمی‌شد، و «منفعت» ها به جد در خطر نمی‌افتاد! [۳۵]. و بر آن شدند تا نزدیکتر باشند، نه پیامبر- ص- را، بل، قدرتش، و حکومت! این بود که به خواستگاری آمدند، فاطمه را! و یکی بود، پاسخ هر دو، [صفحه ۱۳۰] و آن اینکه: اختیارش نه با «من» است! با «خداوند» است! و اوست که اجازت نمی‌دهد! و بدیدند نیز که بیامد به خواستگاری، همان، همانکه «اولین» ها همیشه به نامش رقم می‌خورد! اولین کس که ایمان آورد، اولین کس که نوشت، قرآن را، اولین کس که قرآن را حافظ آمد، و... و پیامبر- ص- پذیرفت، یعنی که خدای پذیرفت، و بدین سان علی- ع- شوی شد فاطمه را! و همین‌ها! چه «کینه» ها، که در «سینه» های سیاه آن سیه روزان بکاشت! و تا آسمان برگرفت، شعله‌هاش، در همان روز که «کوچ» بود پیامبر را، و «ارتحالش»! و آسمانیان چه سوختند تا که شنیدند، خلیفه نه آنست که بایست! [صفحه ۱۳۱] و مسلمانان را ابابکر است، خلیفه! خانم! مردم چه؟ مردم چه کردند؟! دخترم! «بیعت». «تبعیت»! با که! از که؟! ابابکر! ابابکر؟! مردم دیگر چرا؟! نشنیده بودند آیا که پیامبرشان می‌گفت: علی مع القرآن، و القرآن مع علی، و لن یفترقا! فانوس قرآن به دست علی است، و علی است که آن فانوس را بدست است! و این دو از هم جدایی شان نتوان! یعنی که دیگرها فانوسی شان نیست بدست، پس هدایت را نیز نتوانند، و ندانند. [صفحه ۱۳۲] که خود نیز پایشان در «گل» نشیند! آری، دخترم! شنیده بودند، و چه خوب هم! پس، چرا؟! چرا؟! چنین نمودند! دخترم! فردا! فردا، خواهمت گفت. [صفحه ۱۳۳]

افسوس!

دخترم! اندک بودند یاران علی- ع-، و همین اندک نیز «مختلف»! و هر کدام راهی در پیش، یکی «سکوت»! یکی «فریاد»! یکی «انزوا»! چونان دانه‌هایی از تسبیح، که رشته‌اش را کشیده باشند! [صفحه ۱۳۴] و اما «بیشتر» ها، که بیشترین شان نیز نا آگاه، همه در خیال «خویش» بودند، و «تسلیم»! که هر چه پیش آید، خوش آید! به شرط آنکه: حاجاتشان رفع، و یورش‌ها دفع، و ماهیانه‌هاشان دریافت، و در یک کلمه اوضاعشان همواره «هموار» و به «سامان» باشد! و دیگر، «که» بیاید، مهم نیست، و «چه» بشود، نیز نه! و اینها را گفتند: همه آنچه را که خواهید، خواهد شدن آنهم به یکی شرط: و آن اینکه: زعامت یکی را باشد، و زمام امور نیز یکی را بدست، و آن نباشد جز ابابکر! [صفحه ۱۳۵] همه گفتند: ما نمی‌خواهیم، ما نمی‌خواهیم، جز همین را! یعنی ابابکر را! و از دیگر سوی چه انبوه بودند آن تبهکاران فاسد که بدست علی بر کرده‌هاشان، چه شلاق‌ها که فرود آمده بود! و نیز آنانکه در جنگ‌ها کشته‌ها داده بودند، و یا صدمه‌هایی جانی، و یا مالی کشیده بودند! و یا کسی‌شان اعدام! و دیگر نیز، کسانی که «منفعت» هاشان

همه شیطانی بود، و در معرض می‌دیدند همه را در دست فناء! و نیز دیگرها، همچون یهودیان، و مسیحیان که روزی از خوف، فوج فوج به اسلام روی آورده بودند، [۳۶]. و... و... و... آری، دخترم! باعث، همین بود، و همین‌ها، که کوچه‌ها، [صفحه ۱۳۶] و پس کوچه‌های شهر مدینه را پشت در پشت انبوه می‌ساخت، از جماعتی که به انتظار بودند تا خلیفه را ببینند، و بیعتشان را اعلام! افسوس، و صد دریغ! که این مردمان ناآگاه، قدموا من اخره الله، و اخروا من قدمه الله، آن را پیش داشتند، و پیشوا، که خدایش به کنارش زد، و آن را به کنارش بردند، که خدایش پیشوایی‌اش می‌خواست! هیهات! بسطوا فی الدنیا امالهم، و نسوا اجالهم، فتعسالهم، و اضل اعمالهم، فسوسا! که آن نابکاران، اهواء، آمال، و امیال خویش را پیچور بودند، و از مرگ و فردای این روزگار در غفلت، خدایا! [صفحه ۱۳۷] نابودشان گردان! و حیران، در کارهاشان! [۳۷]. خانم! علی پس از این ماجرا چگونه بود؟! و چه کرد؟! سکوت کرد، دخترم! سکوت! چرا؟ سکوت! چرا؟ حق خود را نگرفت! دخترم! با آنهمه که تو را گفتم، نه «مقدور» بود، و نه «مقدّر»، و از این که بگذریم، رسول خدای می‌فرمود: مثل الامام مثل الکعبه، اذ توتی، و لا تاتی! «امام» کعبه را می‌ماند، و آن کعبه نیست که می‌آید به سوی مردمان، [صفحه ۱۳۸] بل، مردمانند که به سویش روان! و دیگر آنکه فاطمه می‌گفت: عمیت علیکم، انلز مکموها و انتم کارهون [۳۸]. بر ما تاوان نیست، و نمی‌توانیم، شما را به کاری واداریم که خوش ندارید! راستی، خانم! در این ماجرا، فاطمه چه می‌گفت؟! می‌گفت: به خدای سوگند آنچه نباید، نمودند! و نگذاشتند حق در مدار خویش قرار یابد! شگفتا! که این روزگار چه ها که در پی دارد! و چه بازیچه‌ها در پس، که یکی پس از دیگری برون آید! لبس المولی! و لبس العشیر! [۳۹]. و بئس للظالمین بدلا [۴۰]. چه بد سرپرستی، و چه بد دوستانی را برگزیدند! [صفحه ۱۳۹] و ستمکاران که به جای خداوند شیطان را اطاعت داشتند چه بد مبادله کردند! استبدلوا و الله، الذنابی بالقوادم، و العجز بالکاهل! بگذاشتند «سر» را، و «دم» را بگرفتند! پی «عامی» رفتند، و «عالم» را رها نمودند! فرغما لمعاطس قوم «یحسبون انهم و یحسبون صنعا» [۴۱]. ای! به خاک مذلت سوده باد بینی آن قوم تبه‌کار را که «نیکوکاری» انگارند «تبه‌کاری» خویش را! خانم! چه تلخ بود این ماجرا! دخترم! و تلختر آنکه بگفتند علی نیز بایست چون دیگرها بیعت نماید! بیعت؟! آری، دخترم! و این را خود ماجرای است که فردایت بگویم. [صفحه ۱۴۱]

شگفتا!

نخست باری بود، که چوبین درب خانه فاطمه، آن چنانش، می‌کوفتند!!! و هم، باری نخست بود، که بالا می‌گرفت، منفور نفیری، آن چنان، از شریری شرور! [صفحه ۱۴۲] آری، فریاد، فریاد همان لا یعقل شیاد بود، «ریشه‌ی» هر تباهی، هر سیاهی! اما، چه باید نمودن که پاسخ ریشه را از ریشه باید شنود! ریشه‌ی همه آنچه می‌باید، و می‌شاید! این بود که هوای «نسیم» وار، اما غم انگیز فاطمه، از روزن و شکاف درب خانه‌اش به بیرون می‌نوازید، اما، نه بر «غنچه»‌ها، تا که واشکفند، بل، بر چوبک‌های خس‌گون خشک و خشن! و می‌گفتشان: ندیده‌ام، تا کنون، که حضور آیند کسی را، این سان! راستی که چه خشم آگین! و خشونت بارید شما! و آن «شما» یکی‌شان همان... بود، آری، عمر! و آتشیش در دست! [صفحه ۱۴۳] شگفتا! آتش در دست آتش! فاطمه‌اش گفت: یابن الخطاب! اجئت لتحرق دارنا؟! پسر خطاب! آمده‌ای برای «آتش»! آتش کشیدن «خانه» مان؟! و آن... گفت: نعم، آری، آمده‌ام...! او تدخلوا فیما دخل فیہ الامه! جز آنکه شما نیز گردن نهید، آنچه را که اسلامیان به گردن نهادند! یعنی که، همدست باید شوید، و همداستان، ما را، و بیعت دارید، و تبعیت، خلیفه‌مان را، ابوبکر را! [صفحه ۱۴۴] ورنه، به خدایم سوگند به آتش خواهیم کشیدن، «خانه» را، با «ساکنانش»، هر «چه» باشد، هر «که» باشد! واحسرتا! عزتمند آن همه روزها، به دیگر بار، بخواست، خسته‌ی حنجره‌اش را، تا که بگوید، و گفت، و چه آرام، اما پر بغض: ای عمر! ما را که با تو کاری نیست! ما را رها کن! با ما چه کاریت هست؟! وایم و صد وای! که آن پر پناه سنگین دل، که به دنبال داشت دجالگان ناغیرتمند را، بسی، [صفحه ۱۴۵] بالا ببرد، بی‌شرمانه، عربده‌اش را، که چه آکنده بود از زهر خشم و خشونت: درب را باز کن! درب را باز کن! ورنه به آتش خواهیم کشید،

خانه‌تان را! و آن بی‌پایان غم، و بی‌کران رنج پرشکیب، در آن گاه که نه «پایش» بود رفتن را، و نه «نایش» گفتن، بگفت با خسته صدایی که: ای عمر! نمی‌ترسی؟! از خدای نمی‌ترسی؟! و «خدا» را چه می‌فهمید آن همه‌اش «خود»، و تمامی‌اش «خدعه»! و همینجا بود که علی «گریه» امانش نداد، و با چه «تحسر» و «تاثیر» بگفت: ای پدر! ای رسول خدای! [صفحه ۱۴۶] ما پس از تو از پسر خطاب، و پسر ابی قحافه، چه چیزها که ندیدیم! و مردم تا که شنیدند و بدیدند این «غربت» و «تنهایی» را چه گریه‌اند! نزدیک بود، دل‌هاشان پاره شود، و جگرهاشان بشکافت از اندوه! نتوانستند که تحمل دارند، و بگفتند: ما که نیستیم، و باز گشتند! اما او، که سنگ، «سنگی» اش از دل او داشت، گروهی دیگر خواست، [۴۲]. و آمدند، و فرمان بداد آتش را!! و خود نیز این معرکه را آتش بیار، و بیار! و درب چه می‌فهمید، بیچاره با اشتیاق تمام بسوخت! و خدای، آن روز، ماجرا را می‌دید! و از نزدیک! اما چیزی نمی‌گفت! عجب صبری خدا دارد! [صفحه ۱۴۷] اما از انصاف نمی‌توانم گذشت، ملائک را بدیدم، که چه دست به کار بودند، و همه چیزی را می‌نوشتند، نمی‌دانم، شاید، شاید که نه، حتما، حتما خدایشان گفته بود، که از هیچ نباید گذشت، حتی ذره‌ها را! و همین هم بود که چشم‌هاشان چه می‌پایید ماجرا را! و دست‌هاشان چه پرشتاب که می‌نوشت! یادم نمی‌رود وقتی که با «خون»، غبار فتنه نشست، و ماجرا به خاتمت خویش انجامید، دیدم که ملائک نگاهشان به هم می‌دوخت، و همزمان که بند پرونده‌ها را به هم گره می‌دادند، چه این سوی و آن سوی می‌بردند سرهاشان را! و چه «آهی» سرد، از سر درد برمی‌کشیدند! اما هیچ نمی‌گفتند همدیگر را، که محضر، محضر خدای بود، و خدای در «خشم» تمام! [صفحه ۱۴۹]

غلاف شمشیر!

بکوفت! اما، با «دست»، تنها، نه! که با «پای» نیز هم! و بشکست! اما، «درب»، تنها، نه! [صفحه ۱۵۰] که «پهلوی» نیز هم! و بیفتاد! اما، «فاطمه»، تنها، نه! که «دل‌بند» دردانه‌اش نیز هم! و این، از آن بود، که در میان بود، فاطمه، درب، و دیوار را! و درب دیوار، یکی دگر بار، میانه‌اش داشت، و آن بد آنگاه، که وارد آمد، عدو به داخل، به داخل صحن، و صحن خانه، و رشته‌ای بست، به گردن شوی، و می‌کشیدش، [صفحه ۱۵۱] عدو به سویی، علی به سویی! آری، نیز در این میان، «میانه» بود، فاطمه، «عدو» را، و «علی» را! همان علی، که چونان، «درب» بود، شهر دانش پیامبر - ص - را، و همان عدو، که چونان، «دیوار» بود، لا - یعقل و لا - یشرع! و اینجا نیز شکست، اما «دلی»! آری، فاطمه را می‌گویم، که «آویخته» بود، به دامان علی، «دستانش»! [صفحه ۱۵۲] و می‌گفت، با چه سوزی، و ماتمی! که نمی‌گذارم! نه! نمی‌گذارم! به کجا می‌بریدش؟! نه، او نمی‌آید، ره‌ایش کنید! اما، آن نامرد مردم، می‌کشیدند، آن رشته سیاه را، که یکسرش بدست بود بی‌سروپایی، و آن دیگر، بر سر آن سردار...! و فاطمه مگر ره‌ایش می‌ساخت، و چه غم‌انگیز «شیون» هاش: چگونه فریادت نزنم، چرا دم از یادت نزنم، در اوج تنهایی! مگر زمین ویرانه شود، جهان همه بیگانه شود، علی توأم همراه! علی توأم همراه! و من ندانم که «اوج» حزن تا کجا بود، که دل‌ها شکست، [صفحه ۱۵۳] و جاری شد، چه اشک‌ها! از آن همه چشمان کور! و دست کشیدند، و راه خود را در پیش! و چه شرم‌آگین! باز هم عمر، دستورش صادر، و انجام شد! آه! گردیده بود قنفذ، همدست با مغیره، این با غلاف شمشیر، او تازیانه می‌زد، گاهی به پشت و پهلوی، گاهی به دست و بازو، گاهی به چشم و صورت، گاهی به شانه می‌زد! دست‌هاش معذرتش را بخواستند، و بی آنکه خود بخواهند به زمین افتادند، و چه می‌لرزیدند! و نیز نایش از گفتار بماند، [صفحه ۱۵۴] و صورت نیز بر خاک نشست! اما به شتابان می‌بردند دلستانش را، علی را! ای ساربان آهسته ران کارام جانم می‌رود و آن دل که با خود داشتیم با دلستانم می‌رود من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان کز عشق آن سروروان گویی روانم می‌رود او می‌رود دامن کشان من زهر تنهایی چشان دیگر می‌رس از من نشان کز دل نشانم می‌رود باز آی بر چشم نشین ای دلستان نازنین کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود و ناگاه به هوش آمد، فضا را گفت شویم کجاست؟! به کجا رفت؟! گفتش: به مسجد! برخاست!

ندانم چگونه رسید! اما نتوانست خود را به دامانش رساند! بی تاب شد، و رویش به خاک «مرطوب» پدر داشت، [صفحه ۱۵۵] و چه اندوهبار می گفتش! نفسی علی ز فراتها محبوسه یا لیتها خرجت مع الزفرات بابا! جانم، زندانی نفس هایم شده‌اند، ای کاش! این جانم، و این نفس‌هایم با هم رخت برمی‌بستند، از وجودم! لا خیر بعدک فی الحیاه و انما ابی مخافه ان تطول حیاتی بابا! با رفتن تو، در این زندگانی، «هیچ» نیست، هیچ «خیر» ی! و گریه‌ام از آنست که مباد حیاتم، و زنده ماندنم، از پس تو، به طول انجامد! [۴۳]. و چه آهی کشید آنگاه، و بگفت: [صفحه ۱۵۶] وامحمد! و احبباه! و اباه! ای وای! بر کمی یاران! ای وای! بر اندوه، و غمی طولانی! و ای وای! بر این مصیبت! چه روز «بد» ی بود، امروز! و در همانحال، «ابوبکر» بر منبر بود، و «عمر» بالای سرش، و «شمشیر» ی بدست، و با چه «اهانت» علی را بگفت: «بیعت» کن! و علی گفت: والله لا ابایع، به خدای سوگند «بیعت» نخواهم نمودن! والبیعه لی فی رقابکم، بر شماست که با من بیعت نمایید! «عمر»، ابوبکر را گفت: این «مرد» با تو سر «جنگ» دارد، «حاضر» به «بیعت» نیست، فرمان ده، «گردنش» را می‌زنیم! و این را در حالی بگفت که دو فرزند امام، «حسن» و [صفحه ۱۵۷] «حسین» با حسرت تمام، شاهد آن ماجرای تخل می‌بودند، و تا که بشنیدند این گفتار عمر را «اشک» هاشان آرام بر گونه‌هاشان جاری شد! خدایا نکند...! بابای مظلوم تا بدید آنانرا که اشک‌هاشان امانشان را برده است، به آغوششان گرفت، و گفتشان: نه، «گریه» نکنید! به خدایم سوگند! نمی‌توانند، اینان بر «قتل» پدر توان ندارند! [۴۴]. نه، گریه نکنید! عدی بن حاتم گوید: والله ما رحمت احدی قط رحمتی علی بن ابیطالب -ع- جین ابی به ملیبا بثوبه! یقودونه الی ابی بکر و قالوا: بایع! قال: فان لم افعل؟ قالوا: نضرب الذی فیہ عیناک! به خدای سوگند! هیچ گاه دلم بر هیچ کس آنگونه نسوخت، که آن روز بر «علی» می‌سوخت! [صفحه ۱۵۸] در آن هنگام که جامه‌اش را بر او پیچانده بودند، و به سوی ابوبکر می‌کشاندندش و به او می‌گفتند: بیعت کن! و او گفت: اگر بیعت نکنم؟ گفتند: گردنت را می‌زنیم! فرغ راسه الی السماء، سرش را به سوی آسمان بالا- برد! و قال: اللهم اشهدک انهم اتوا ان یقتولونی، فانی عبدالله، و اخو رسولالله! خداوندا! تو را گواه می‌گیرم، که آنان می‌خواهند مرا بکشند! و حال آنکه من بنده توام، و برادر رسول خدای! باز او را گفتند: دست را برای بیعت دراز کن! و او خودداری کرد! دستش را به زور کشاندند! و او انگشتانش را به هم آورد! خواستند به زور بازو بازش کنند، نتوانستند! به ناچار! [صفحه ۱۵۹] ابوبکر، دست خود را بر روی مشت گره خورده‌ی علی کشید، و به همین، بسنده نمود، و قانع شد! با آنکه حضرتش انگشت‌هاش همچنان بسته بود، و غمبار به تربت پاک رسول خدای -ص- می‌نگریست! و پس از آن حضرت مکرر می‌گفت: واعجباه! واعجباه! واعجباه! و آنگاه به زبیر [۴۵] گفته شد: بیعت کن! ولی او ابا کرد، عمر و دیگرها، به او یورش بردند، و شمشیرش را از دستش برون آوردند، و آنرا بر زمین کوفتند، تا که شکست، و سپس او را کشان کشان بیاوردند! زبیر در حالی که عمر بر سینه‌اش نشسته بود، گفت: ای پسر صهاک! بخدای سوگند! «اگر شمشیرم در دستم می‌بود از من فاصله می‌گرفتی» و آنگاه بیعت نمود! [صفحه ۱۶۰] و نیز گفت: ای پسر صهاک! [۴۶]. بخدای سوگند! اگر این او باشی که تو را کنون یاری نمودند، نبودند، تو در حالی که شمشیرم همراهم بود نزدیک من نمی‌آمدی، آنهم به خاطر آن «پستی»، و «ترس»، و «هراسی» که از تو سراغ دارم! او باشی را به گرد خود داشته‌ای، تا که با کمک آنان، خود را قوی نموده، و قهر و غلبه نشان دهی! عمر عصبانی شد، و گفت: آیا نام صهاک را می‌آوری؟! گفت: مگر صهاک کیست؟! و چه مانعی از ذکر نام او هست؟! [صفحه ۱۶۱] خانم! راستی، «صهاک» که بود؟ دخترم! بود، اما «چه»، بماند! که نمی‌باید، و نمی‌شاید گفتش! و اینجا بود که ابوبکر بین آن دو را اصلاح کرد، و هر کدام دست از یکدیگر برداشتند! و آنگاه سلمان را چنانش بر گردن بکوفتند که بسان غده‌ای بالا آمد، و سپس دستش را بگرفتند و پیچاندند، و پس از آن به اجبار بیعتش را بگرفتند! و آنگاه سلمان گفت: بقیه روزگار را ضرر و هلاکت بینید! آیا می‌دانید با خود چه کردید؟! آری خطا رفتید! و خلافت را از معدنش و اهلش خارج داشتید! عمر گفت: ای سلمان! حال که رفیقت «علی» بیعت نمود، و تو نیز بیعت کردی، [صفحه ۱۶۲] هر چه می‌خواهی بگو! و هر چه می‌خواهی بکن! سلمان گفت: از پیامبر -ص- شنیدم که می‌فرمود: برابر «گناه» همه امتش تا روزگار قیامت، و برابر «عذاب» همه آنان بر گردن تو، و رفیقت «ابوبکر»

که با او بیعت نمودی خواهد بود! عمر گفت: هر چه می‌خواهی بگو! آیا چنین نیست که بیعت نمودی؟! و خداوند چشمت را روشن ساخت که رفیقت علی خلافت را بر عهده گیرد! سلمان گفت: شهادت می‌دهم که من در پاره‌ای کتاب‌ها از طرف خداوند نازل شده است خوانده‌ام، که تو با اسم و نسب و اوصاف، دری از درهای جهنم باشی! عمر گفت: هر چه می‌خواهی بگو! آیا خداوند خلافت را از اهل این خانه نگرفت، که شما آنان را بعد از خداوند ارباب خود قرار داده‌اید؟! سلمان گفت: [صفحه ۱۶۳] شهادت می‌دهم که از پیامبر -ص- شنیدم که می‌فرمود: این آیه را که فرماید: فیومئذ لا یعذب عذابه احد و لا یوثق و ثاقه احد [۴۷]. «در آن روز هیچکس را مانند او عذاب نمی‌کند، و هیچ کس را مانند او به بند نمی‌کشد». در شأن توست! و مرا خبر داد که «آن» تو باشی! عمر گفت: ساکت شو! خدا صدایت را خفه کند! و در اینجا بود که علی -ع- فرمود: ای سلمان! تو را قسم می‌دهم که ساکت باشی! سلمان گفت: به خدا قسم اگر علی -ع- مرا به سکوت امر نکرده بود، آنچه درباره او نازل شده بود، و هر چه درباره او و رفیقش از پیامبر -ص- شنیده بودم، به او خبر می‌دادم، و وقتی عمر دید که سلمان ساکت شد، گفت: تو مطیع و تسلیم او هستی! [صفحه ۱۶۴] و آنگاه ابوذر و مقداد بیعت نمودند، و چیزی نگفتند! عمر سلمان را گفت: ای سلمان! تو هم مثل این دو رفیقت خودداری کن؟! به خدای سوگند! تو نسبت به اهل این خانه، از آن دو نفر با محبت تر نیستی، و از آن دو بیشتر به آنان احترام نمی‌کنی، دیدی که خودداری نمودند و بیعت داشتند! ابوذر گفت: ای عمر! ما را به محبت آل محمد -ص- و احترام آنان سرزنش می‌داری؟! خدای لعنت کند که لعنت نیز کرده است، هر کسی را، که آنان را دشمن بدارد، و به آنان نسبت ناروا بدهد، و به حق آنان ظلم کند، و مردم را بر گردن ایشان سوار نماید، و این امت را از پشت سرهاشان به طور قهقری، برگرداند! و نیز یادم نمی‌رود که در آن روز، ام‌ایمن، پرستار پیامبر -ص- برخاست، و بگفت: ای ابوبکر چه زود حسد و نفاق خود را ظاهر بساختی! [صفحه ۱۶۵] عمر دستور داد تا او را از مسجد بیرون نمودند، و گفت ما را با زنان چه کار است؟! و نیز بریده اسلمی برخاست، و بگفت: به خدای سوگند در شهری که تو در آن امیر باشی سکونت نخواهم کرد! و عمر دستور داد تا او را بزنند، و زدند، و آنگاه او را از مسجد بیرونش راندند! و علی نیز بازگشت، با فاطمه‌اش، و نیز اطفال خسته‌اش! و من شنیدم که یکی آرام و حزین می‌گفتش: ای نامت از دل و جان، در همه جا، به هر زبان جاری، عطر پاک نفست، سبز و رها از آسمان جاری، نور یادت همه شب، در دل ما چو کهکشان جاری، تو نسیم خوش نفسی، من کویر خار و خسم، گر به فریادم نرسی، [صفحه ۱۶۶] همچو مرغی در قفسم، تو با منی اما، من از خودم دورم، چو قطره از دریا، من از تو محجورم، [صفحه ۱۶۷]

آه!

دخترم! نور چشمان ترم! هم نایم! هم نوایم! تو را، چرا، چنین می‌بینم؟! افروخته‌ای! از چه؟ افسرده‌ای! [صفحه ۱۶۸] از چه؟ غمزده‌ای! از چه؟ فروبسته‌ای! خسته‌ای! از چه؟ آه! غم، موج می‌زند به خدا در نگاه تو! دخترم! تو را، «ملاستی»، رسیده است؟! یا که، «ملاستی» است تو را، آیا؟! خانم! هستم! اما، نیست! هستم، آنگونه‌ام که می‌بینی! و نیست، آنسان که می‌گویی! نه! ملامتی، مرا نرسیده! [صفحه ۱۶۹] و نه، ملاستی است مرا! پس، تو را چه می‌شود؟ دخترم! خانم! در گلو، بغض سنگین نشسته است، آه دل، راه بر سینه بسته است! برده است، و بریده، گریه، امانم را! دیگر نمی‌خواهم، که باشم! دخترم! چه می‌گویی؟! چه می‌شنوم؟! خانم! تا به صبح می‌گرییدم! خواستم، اما نتوانستم! نتوانستم که دورش بدارم، از خاطرم، و از ذهن، مگر می‌شد! [صفحه ۱۷۰] نه، نشد! و نمی‌شود! بپذیر! سخت است، و چه دشوار، آخر، «غربت»، تا کجا؟! «مظلومیت» تا کجا؟! به خدا می‌سوزد، دلم، وقتی که به یاد «حرف» هاش می‌افتم! حرف‌های فاطمه -س-! و چه خوب می‌فهمم غربتش را، و غمش را، و سوزش، در آن زمان که می‌گفت: ما را «رها» کنید! آنهم پیش چشم بچه‌ها! وای از دل زینب! امان از دل زینب! به خدا سخت است! سخت! دخترم! گفتگوهاست در این راه، [صفحه ۱۷۱] که جان بگدازد! و من از آنهم تو را چیزی نتوانستم گفت! و نگفتمی که با چه سوز آنان را به خدای سوگند

می‌داد! و می‌گفتشان: دست از ما بدارید! ما را اذیت نکنید! آه! بسوزم! تا که بشنید «عمر»، پاسخش را بداد! و چه پاسخی که دو چشمت مباد! بگرفت، «آن» را، که «تازیانه» بود، و در دستان «قنفذ»، حلقه بگوش ابی‌بکر، و با آن، چنان، بر بازوان فاطمه کوفت، که به یکجا بالا-بیامد! کاش به همین بسنده‌اش بود! اما نبود! چنان، با لگدیش درب را کوبید، که درب، [صفحه ۱۷۲] و چه آتشین! بر پشت «فاطمه» فرود آمد، و فاطمه فتاد، از رو، بر زمین! زن پشت در و خانه پر از شعله‌ی آتش، فریاد که تا چند علی حوصله دارد! آه! خودم دیدم که آتش شعله می‌زد میان شعله زهرا ناله می‌زد خودم دیدم که آتش شعله‌ور بود گل من در یم خون غوطه‌ور بود خودم دیدم به زیر دست و پا بود یگانه دخترش اندر نوا بود خودم دیدم که رویش منجلی بود میان خود فقط ذکرش علی بود باز هم بسنده‌اش نبود! و در همان حال که آتش شعله می‌زد، و سر و روی فاطمه را می‌گداخت، چنان سیلی، بر صورتش بنواخت، که گوشواره‌اش بر زمین فتاد! [صفحه ۱۷۳] از فضا پرسید، در شعله گرفته، با صورت زهرا چقدر فاصله دارد! و این همه، در پیش چشمان فرزندان فاطمه بود! وای از دل زینب! امان از دل زینب! یکی خوب می‌گفت: از ما که گذشت مادری را دیدید در خانه به پیش چشم دختر زنید خانم! چرا؟! آخر، چرا؟ علی شمشیر را برنگرفت، تا پاسخشان را گوید! دخترم! پیشاپیش، آن جمع مهاجم، برفتند، سوی شمشیرش، و برگرفتندش، و آنگاه، همه با شمشیر به سویش تاختند، و او را حلقه زدند، و ریسمانی سیاه برگردنش بیاویختند! [۴۸]. آه! خانم! [صفحه ۱۷۴] چه سنگین است! از سویی چنان کنند با همسری، و از دیگر سوی بر گردن شوی نیز ریسمانی، تا نتواند که دفاعی دارد! دخترم! کاش! کاش تنها، برگردنش می‌بود! دستانش را نیز بسته بودند! یکی خوب می‌گفت: نخلی که شکسته ثمرش را زنید مرغی که زمین خورده پرش را زنید دیدید اگر که دست مردی بسته دیگر در خانه، همسرش را زنید! و با همان ریسمان، او را می‌کشیدند، و این در آن حال بود که فریاد درد آلود فاطمه-س-بالا می‌گرفت! و از دیگر سوی، نوای جانسوز بی پناهان خردسال فاطمه، جان را می‌گداخت! آه! گاه مادر را می‌نگریستند! [صفحه ۱۷۵] و گاه، پدر را به نظاره بودند! و در آن بحران شرارت نمی‌دانستند، که به کدامیک پناه باید برد! و بسوزم! علی، در حالی که می‌رفت، یعنی که می‌کشیدندش، گاه به این سوی، گاه به آن سوی، حسرتبار نظر می‌داشت و می‌گفت! واحمزتا! واجعفرآه! عمویم! حمزه شهیدم! کجایی؟ کجایی؟ برادرم! جعفرم! کجایی؟ کجایی؟ که من، تنها! تنها! و آنگاه به آرامی خود را می‌گفت: نه، امروز مرا نه جعفری مانده است، و نه حمزه‌ای! [۴۹]. خانم! [صفحه ۱۷۶] به خدا سخت است، و چه سخت! دست کم برای بچه‌ها! بچه‌های، فاطمه، که ببینند پدر را، آن گونه، از پیچ و خم کوچه‌های مدینه می‌برندش! دخترم! کاش می‌بردند! نه، می‌کشیدند! و چه مظلومانه! تا آنجا که آن رهگذار مسیحی، تا بدید آن مظلومیت را، و بدید علی را این گونه غریب، و تنها، و مظلوم! بگفت: من مسلمان می‌شوم! و شد! نمی‌دانم! شاید که می‌خواست با اسلامش تبسمی بر لب‌های علی بنشانند! خدا دانند! [صفحه ۱۷۷] یا که بچه‌هاش را تقفدی بنموده باشد! نمی‌دانم! خدا می‌دانند! خانم! همه‌اش درد است! همه‌اش غم! خانه، هم ماجرای کوچه، هم مسجد! اما، وایم از «مسجد»! آنگاه که دستان علی را می‌کشیدند، و او انگشت‌هاش را به هم داده بود، و در همان حال که با زحمت می‌خواستند انگشت‌هاش را باز نمایند، او غریبانه و چه غمبار چشم‌هاش را بر تربت رسول دوخته بود! خانم! به خدایم سوگند آن «نگاه» مرا می‌سوزاند! به خدا می‌فهمم معنای آن نگاه را، گویی که کنون می‌بینم! وای من این خبر از کجا بود؟! کاش مرا نمی‌گفتید! و نیز غم‌انگیز آن ساعتی، [صفحه ۱۷۸] که علی از مسجد باز می‌گشت! با فاطمه! با بچه‌ها! خانم! بپذیر! سخت است، به خدا سخت! فاطمه‌ای که چه آسیب‌ها دیده بود، نمی‌توانست به تندی بیاید، پس، آرام می‌آمده است! و علی نیز پا به پایش، تازه او هم خسته بود! آه! فاطمه را می‌بینم که یک دست بر پهلو دارد، و دیگر دست بر بازو! و علی را، که دستش به گردن خویش دارد، و فاطمه را می‌نگرد، و فاطمه علی را می‌نگرد، و فاطمه علی را، و گویی که گوید: علی جان! نمی‌دونم بهاره یا خزونه فلک با عاشقان نامهربونه [صفحه ۱۷۹] تو خوبی؟! خوبم، فاطمه جان! تو چه! شرمنده‌ام! مرا ببخش! به خدا نتوانستم! دیدی که دستام بسته بودند! اما همه‌اش در خیال تو بودم! آه! فاطمه‌ام! دیروز یکی بودیم با هم ولی امروز تو سرخ‌تر از سرخی و من زردتر از زرد! نور چشمانم

شما چگونه اید؟! خوییم بابا! به خوبی شما! و بچه‌ها را می‌بینم که با اضطراب این سوی و آن سوی نظر می‌دارند! و در غم این خیال فرورفته‌اند که: خدایا مباد باز هم.... بابایمان را...! مادرمان را...! خدایا! [صفحه ۱۸۰] کی به خانه می‌رسیم! چرا، این راه این همه طولانی شد! آه! می‌بینم در آن کوچه‌های بی کسی چه خسته می‌آیند! و چه آرام! و دیگرها را می‌بینم و شاید با چه هتک‌ها، بی حرمتی‌ها، و از پیش، و دنبال! و یا از کنار می‌گذرند! آنهم با چه طعن‌ها، که مگو، و مپرس! آه! از آن لحظه که کودکان علی به خانه می‌رسند! همه‌اش زنده می‌شود، خاطره‌ها را می‌گویم! وای من چه سخت است، سوخته دربی، شکسته دربی، و فتاده دربی را دیدن! یادشان می‌آید، که مادر را همینجا زدند، [صفحه ۱۸۱] و آنجا بود که پدر را حلقه زدند، و به گردنش آویختند، ریسمان را! و نیز همینجا بود که پدر می‌گفت: واجعفر! واحمزتاه! خانم! تا به صبح دلم مشغول بود و آشوب از همین نقش‌ها، و یادها! و به ناگاه بدیدم که می‌لرزد، در و دیوار خانه‌مان، آری، خانه‌مان می‌لرزید، زمین می‌لرزید! به خود آمدم، دانستمی که «زلزله» می‌آید! و چه زلزله‌ای! دخترم! گفתי زلزله، یادم آمد خاطره‌ای، از فاطمه، که روزی برایم می‌گفت: در دوران خلافت، خلافت ابی‌بکر، [صفحه ۱۸۲] زلزله‌ای آمد، و چه زلزله‌ای! و مردمان وحشت‌آلود و پر اضطراب به خانه خلیفه آمدند، ابی‌بکر بود و نیز عمر، و آن دو را بگفتند، چه بایدمان کرد، امانمان را برد، نیست آرام، و قراری ما را! و آن دو بگفتند: ما نیز در این مصیبتیم! بیاید تا با اتفاق به خانه علی برویم، شاید که او کاری از پیش برد! و رفتند! درب را آرام و با تمام ادب بکوفتند! علی بیامد! و چه خونسرد! و ماجرا را بگفتند، و او کریمانه گفت: برویم! و رفتند، تا که رسیدند به تپه‌ای، علی بالا-برفت، آنان نیز هم! و نشست، [صفحه ۱۸۳] و نشستند! و می‌دیدند، و چه خوب! که شهر مدینه چگونه‌اش در تب و تاب است! و چه می‌لرزد! آنگاه حضرت همه را گفت: گویا شما در این ماجرا سخت در اضطرابید! همه گفتند: چگونه نباشیم! تاکنون چنین ندیده است، چشم‌هامان! و در حال، علی دستانش را بر زمین گذارد! و زمین را گفت: مالک؟! اسکنی! زمین! تو را چه می‌شود؟! آرام باش! و در حال، زمین آرام شد، و رام! [۵۰]. خانم! در شگفتم! در شگفت! [صفحه ۱۸۴] آخر اینها که این همه را از علی می‌دیدند، و می‌دانستند، پس، از چه خلافت را از او بگرفتند؟! دخترم! آنان به خدای هیچ اعتقادی‌شان نبود! و آنهمه را نیز جز «سحر» چیزی نمی‌انگاشتند! همان عمر، که آتش ابی‌بکر را او در دست داشت، و همچنان می‌چرخاندش تا شعله‌ور بماند، خود، در یکی از نامه‌هایش بنوشت، چنین: فیهل اقسام و الاصنام، و الاوثان، و اللات و العزی ما جحدها عمر مذ عبدها! و لا عبد للکعبه ربا! و لا صدق لمحمد قولا، و لا القی السلام الا لحیله علیه، و ایقاع البطش به! [۵۱]. به بتها، همه‌شان سوگند! به هبل، به لات، به عزی سوگند! [صفحه ۱۸۵] که من عمر، از آن روزهایی که آنهمه را پرستیدم هرگز از آنها دست برنداشتمی! و هیچگاه خداوندگار کعبه نیز پرستیدم! و نیز، هیچ تصدیق نداشتمی گفتار پیامبرش را! و جز از راه نیرنگ، مکر و فریب، ادعای مسلمانی نمودم! و تنها می‌خواستم که او را بفریفته باشم! و آنگاه افزایش فانه قد اتانا بسحر عظیم! «پیامبر»، جادوگر بود، و برای ما «سحر» ی بزرگ بیاورد، آری دخترم! آنها، همه این‌ها را «جادو» می‌انگاشتند! این بود که خلافت را بگرفتند! کاش! کاش! کاش! تنها خلافت را می‌گرفتند! خانم! مگر چیزی دیگر نیز بگرفتند! آری، دخترم! بگرفتند، و آن «فدک» بود! [صفحه ۱۸۶] فدک؟! فدک چیست؟! فدک یعنی چه؟! دخترم! فردا خواهمت گفت. [صفحه ۱۸۷]

فدک

دخترم! اگر کنون، به سمت شمال شهر مدینه به راه افتم، فردا، همین وقت‌ها، در پیش چشمان خویش خواهیم دید، دهکده‌ای را، همه‌اش خرمی، [صفحه ۱۸۸] با چه نخل‌ها! و چه ثمرها! و آب‌هایش نیز پر انبوه! آری آنجا را «فدک» می‌نامند، و فدک از آن «پیامبر»-ص- بود! و پیامبر-ص-، «تهیدستان» را در می‌یافت، و «بینویان» را، و نیز راه «ماندگان»، و به «شوی» می‌داد «دختران» بی سر پناه را، با همان درآمدهای سالانه‌اش از «ثمر» های کلان فدک، که تا ۷۰ هزار دینار طلا، گاه می‌رسید! خانم! «فدک» را چگونه‌اش به جنگ آورد، پیامبر-ص- را می‌گویم؟! دخترم! جماعتی بودند افزون بر ۲۰ هزار نفر، و ساکن، در وادی خیبر، و همه

«یهود!» و در تمامت «رفاه»، که سرمایه‌هاشان انبوه بود! و در نهایت «امن»، [صفحه ۱۸۹] که چه دژهایی محکم و استوار در گرداگرد خویش بر پا داشته بودند! و چه جنگاورانی دلیر که صیانت «جان» شان و «مال» شان را عهده‌دار بودند! [۵۲]. و در سایه این همه امن، و آن همه رفاه، همواره در یک «اندیشه» بودند، اندیشه‌ای پر «شوم!» و آن برجیدن، برجیدن «کانون» نشر اسلام، یعنی، «مدینه!» و چه «تحریکات» که بنمودند، و نیز «تحریک‌ها!» اینجا بود که پیامبر-ص- در اندیشه‌ی «دفاع» برآمد، و مسلمانان را، همه، فرمان داد، «یورش» را، و «فرجام» ماجرا نیز با مسلمانان بود، و آن، پیروزی! و در این هنگام ساکنان فدک که نیز یهودان بودند اطلاع یافتند ماجرای خبیر را! و چه هراس و ارباب که بر آنان چیره آمد، [صفحه ۱۹۰] و در اندیشه چاره‌جویی، و نیز در همین میان، پیامبر-ص- پیش خویش را به «فدک» گسیل داشت، و آنان را به «اسلام» دعوت نمود، نپذیرفتند! اما پذیرفتند که در «صلح» باشند، و نشان صلح آنکه نیمی از باغاتشان را به پیامبر خدای اهداء بدارند! و پیامبر پذیرفت، زیرا که سرمایه‌هاشان انبوه بود، و آن، در دست ناهلان، همیشه آسیب طغیان در پی! و از آن پس پیامبر-ص- درآمدهای حاصل را به همان مصارفی که پیش از این تو را گفتمی مصروف داشت! [۵۳]. دیری نپائید که خداوند پیامبرش را مامور داشت، آری، تا فدک را به فاطمه‌اش اهداء بدارد [۵۴]. و پیامبر-ص- فاطمه‌اش را گفت: دخترم! فدک از آن توست! [صفحه ۱۹۱] و آنگاه بر برگه‌ای که «سند» را می‌مانست همین را ثبت داشت، با حضور دو شاهد، یکی «علی»-ع- و آن دیگر پرستار پیامبر، «ام‌ایمن»، همان که پیامبر در وصفش می‌گفت: زنی است از زنان بهشت. [۵۵]. و سپس پیامبر-ص- جماعتی از مردان را در خانه فاطمه جمع داشت و بگفت که فدک از آن فاطمه است، و در حال، از درآمدهای باقیمانده فدک بعنوان اعطایی فاطمه در میان مردم تقسیم نمود! و از آن پس نیز فاطمه-س- هر ساله، به قدر قوت که از نان جوینی تجاوز نمی‌نمود برمی‌داشت و مانده‌اش را که به واقع همه‌اش بود به فقرا می‌بخشود! و این شیوه همواره او را بود، تا ارتحال پدرش، پیامبر خدای، [۵۶]. و با ارتحال پیامبر-ص- ماجرای خلافت آن شد که شنیدی! و نیز در پی‌اش خلافتی دیگر، و آن غصب بود، [صفحه ۱۹۲] غصب فدک! و فاطمه-س- را از این ماجرا با خبرش داشتند! و او دیگر نتوانست که تحمل دارد! و برآشفت، و چه فریادها! و این نه از آن روزی بود که فاطمه-س- ثروتش از دست رفته باشد! و یا سرمایه‌ای به تاراج! نه! که فاطمه در همان سالهای ثروت فدک، همان فاطمه پیش از فدک بود! در خانه‌اش گاه تا سه روز غذایی یافت نمی‌شد! و گاه نیز تا سه روز روزه دار، و روزه‌ها را با آب افطار! چادرش در همان ایام چه «وصله» ها که با خود داشت! و شویش هم که می‌گفت! از دنیا به دو جامه کهنه، و از غذایش به دو قرص نان بسنده دارم! و بنزد من بی‌ارزش‌تر باشد، همین دنیا، [صفحه ۱۹۳] از آب بینی یکی بز! و می‌گفت: من را با فدک؟! و با غیر فدک چکار؟! [۵۷]. خانم! پس، از چه روی فاطمه طاقت نتوانست آورد؟! دخترم! فردا خواهمت گفت. [صفحه ۱۹۵]

طعمه!

دخترم! فدک یک «طعمه» بود، در دستان صیادی چونان علی-ع-، تا که بتواند به «دام» دارد دل‌های دنیازدگان را، و سپس با نور قرآن «آتشی» از عشق برافروزد، و «خامی» هاشان را همه، بزاید! اما، فسوسا! که خلیفه وقت اندی پس از غصب خلافت، بگرفت، [صفحه ۱۹۶] آن را، که او هم صیاد بود، و در هوای صید، و طعمه می‌خواست، و فدک بود چه طعمه‌ای! اما چه باید نمودن که نبودش، «نور» ی، و نه «آتش» عشقی، این بود که نه تنها «خامی» ها را نمی‌توانست زدود، که «متعفن» نیز می‌داشت! و فاطمه در حسرت همین «تعفن» ها، و می‌سوخت از برای آدمیان اندر صید! آری، دخترم! دنائیان «قرآن» را نمی‌فهمیدند، اما «فدک» را چه خوب! و به هوای فدک می‌آمدند، اما در طور «قرآن» می‌ماندند! آنچنان که خدای نیز خود را «فدکی» است، که «بهشتش» نامند، و مردمان به هوای آن روند، اما در تورش...! [صفحه ۱۹۷] آری، دخترم! غم فاطمه غم قرآن بود، نه فدک، و مردمان را غم فدک بود، نه قرآن را، و خلافت، از برای مردمان، تنها یکی «عنوان» بود، اما «فدک» یک واقعیت! و مردم به دنبال واقعیت‌هایی این چنین!

نه عنوان را! این بود، که بودند، در همانجا که فدک باشد، نه «خلیفه»! و خلیفه آن بود از برایشان که فدکیش در دست! آری، دخترم! به واقع فاطمه با طلب فدک، «خلافت» را مطالبت می‌داشت، یعنی، همان را که فرمان خدای بود، و حق مسلم شوی! [۵۸]. [صفحه ۱۹۸] و دیگر آنکه آن خطاط ازل که خدایش نامیم، سرمشقی بداد، و چه زیبا! با نام «فاطمه»! تا همگان خطهای زندگانی‌شان را با آن، و مانند آن بنگارند، و چه زیبا سرمشی! همه‌اش زیبایی! و یکی از آن همه، «فریاد» بود، در برابر «غاصب» تبه‌کار! و اگر نبود این فریاد چه زشت می‌نمود آن سرمشق! و نبود حاصلش جز ستم‌پروری را! و روز به روز بازار «ظلم» انبوه‌تر می‌شد، و از پی آن نیز انبوهی «مظلومان»! و آن بی پناهان را این شعار می‌شد که: نه شما از «فاطمه» بالاتر، [صفحه ۱۹۹] و نه آنچه را که از کف بداده‌اید از «فدک» برتر باشد! و از این روی راهی راه سکوت می‌داشتندشان! و چه غوغایی می‌شد ستم را! تازه دخترم! اگر نبود آن فریاد، آن می‌شد که آنان می‌خواستند، آری، خدشه‌داری عصمتش را، و عظمتش! که سکوتش خود، گواهی می‌شد بر به حق نبودن تصرفش، از روز نخست تا آن زمان، و بدهکارشان نیز هم! که از چه روی در روز نخست، خود با دستن خویش تقدیم نداشته است؟! و نیز آیندگان را بر این باور که: اگر «فاطمه» را حقی می‌بود، چرا به جانب «سکوت» روی آورد؟! و دیگر آنکه نصرت ستمکاران، به هر گونه‌اش که باشد، مواخذت خداوند در پی‌اش خواهد بود، و «سکوت» نیز آنان را نصرتی بود، در حق به جانب بودنشان! [صفحه ۲۰۰] این بود که روی داد «قیام» فاطمه، و «اقدامش» خانم! «اقدام» فاطمه چه بود؟! و «قیامش» چگونه؟! دخترم! فردا خواهم گفت. [صفحه ۲۰۱]

بیداد!

دخترم! «سند» را می‌نگارند، و نیز نگاه می‌دارند، تا روز بروز اختلاف، و آن روز، روزش بود، آری، که «فدک» آن کیست؟! و این بود که نخست اقدام فاطمه، ارائه‌اش بود سند را، و آن، چنین می‌نمود که فدک نه «میراث»، بل [صفحه ۲۰۲] بخشوده‌ی پدرش پیامبر-ص- بوده است، در همان روزهای حیات. [۵۹]. و نیز فرمود: مرا شاهدانی است، که گواهند بر این ماجرا، و نیز گواهی می‌دهند! ابوبکر گفت: بیاور! حضرت پیش از احضار شهود فرمود: مگر نه آنست که در روزهای حیات پدر، فدک، در «تصرف» من بود؟! و ابوبکر گفت: آری، این چنین بود! فرمود: پس چرا پیرامون چیزی از من شاهد می‌خواهی، که در دستان من بوده است؟! اگر من ادعا دارم اموالی را که مسلمانان است در دست، و تصرف‌شان! شما از که گواه می‌خواهی، از من یا از آنان؟! عمر گفت: این سخنان باطل را به کنارش بگذار! [صفحه ۲۰۳] و شاهدانی را احضار دار که بر این سخن که فدک از آن توست شهادت دهند! و حضرت فرستاد تا که علی بیاید، و امام حسن-ع-، و اما حسین-ع-، و ام‌ایمن و اسماء بنت عمیس نیز! و آمدند، و آنان نیز «شهادت» بدادند، و از جمله آنکه ام‌ایمن گفت: از پیامبر-ص- بشنیدم که می‌گفت: فاطمه سیده‌ی زنان بهشت است! حال مرا باز گوید: آن زنی که «سیده» است زنان بهشت را، آیا چیزی ادعا می‌دارد که آن را مالک نباشد؟! و هم بگفت: من نیز زنی از زنان بهشت باشم، و نیز شهادت نخواهم داد آنچه را که نشنیده باشم آن را از پیامبر! ابوبکر گفت: ای ام‌ایمن! این «قصه» ها را به کناری بگذار! و بگو به چه چیز شهادت می‌دهی؟! ام‌ایمن گفت: ای ابوبکر! شهادت نخواهم داد، [صفحه ۲۰۴] جز آنکه تو را اقرار گیرم، گفتار پیامبر-ص- را پیرامون خویش! تو را به خداوند سوگند می‌دهم، که آیا می‌دانی که پیامبر-ص- فرموده باشد: ام‌ایمن زنی است از اهل بهشت؟! ابوبکر گفت: آری شنیده‌ام. ام‌ایمن گفت: اکنون شهادت می‌دهم که پیامبر-ص- فدک را به امر پروردگار به فاطمه‌اش داد، و آنگاه پیامبر-ص- فرمود: ای ام‌ایمن و ای علی شاهد باشید! [۶۰]. عمر گفت: «علی» همسر فاطمه است، و حسن، و حسین نیز فرزندان، ام‌ایمن و اسماء نیز خدمتکاران فاطمه، و تمامی این شاهد ها و شهادت‌ها از برای «منفعت» است! «علی»-ع- فرمود: اما فاطمه «پاره» تن پیامبر است، و حسن و حسین دو «سید» جوانان بهشت، [صفحه ۲۰۵] و اهل بهشت راست گویند. و من همانم که پیامبر-ص- می‌گفت: تو از منی، و من از تو! آنکس که تو را اهانت بدارد مرا اهانت داشته است، آنکس که تو را

اطاعت دارد مرا اطاعت داشته است، آنکس که از تو سرپیچی دارد از من سرپیچی داشته است، اما ام‌ایمن، آن کسی است که پیامبرش او را به «بهشت» شهادت داده است! و اسماء کسی است که پیامبرش دعا بنمود، هم از برای او، هم از برای دودمانش! عمر گفت: شما همانگونه‌اید که توصیف داشتید! اما شهادت آن کس که به نفع خود شهادت بدهد مقبول نباشد! «علی» - ع - بفرمود: اکنون که ما آنگونه‌ایم که شما نیز می‌شناسید، و منکرش نمی‌باشید، و در عین حال شهادت ما مردود است، و شهادت پیامبر - ص - نیز مقبول نیست! پس، انا لله و انا الیه راجعون و آنگاه این آیت را قرائت داشت: و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون [صفحه ۲۰۶] به زودی ظالمان خواهند دانست که به «کجا» بازمی‌گردند! و آنگاه فاطمه‌اش را گفت: بازگرد تا خداوند بین ما «حکم» فرماید که او نیز بهترین حکم کنندگان باشد. [۶۱] . آری، دخترم! این بود برخورد فاطمه با ابوبکر، و برخورد ابوبکر با فاطمه، و شویبش، و فرزندان، و خدمتکاران، البته در بار نخست! خانم! مگر بار دیگری نیز بود؟! آری، دخترم! یکی بار دیگر علی فاطمه‌اش را گفت به نزد ابوبکر می‌روی، در حالی که تنها باشد، یعنی که عمر نباشد، و او را می‌گویی: تو بر جایگاه رفیع پدرم پیامبر نشسته‌ای، و ادعای جانشینی‌اش را داری، اگر فدک از آن خودت نیز بود، و من از تو درخواستش می‌نمودم، بر تو لازم بود که آن را به من باز پس دهی! [صفحه ۲۰۷] و فاطمه نیز چنین بنمود، و ابوبکر هم پذیرا شد! و آنگاه بر گه‌ای را بخواست، که بیاوردند، و بر آن حکم ارجاع فدک را بنوشت، و به او بداد! و آن حضرت حکم را بگرفت، و به سوی خانه‌اش روان شد، در میانه راه «عمر» بدیدش!! با خشونت تمام بگفت: از کجا می‌آیی؟! و فاطمه گفت: از خانه ابوبکر! و پرسیدش: آن نوشته چیست که با تو همراه است؟! فرمود: نوشته ابابکر است، و حکم بازپس‌گیری فدک، عمر قدم را پیش گذاشت! و بگفت: آن را به من بده! و فاطمه ندادش! با شتاب و شدت از دستان حضرت بگرفت! و بر آن آب دهان افکند! و آنگاه پاره‌اش نمود! [صفحه ۲۰۸] و چه «سیلی» که بر صورت فاطمه بنواخت!!! و فاطمه گریان گفت: سند مرا پاره می‌کنی؟! خدای به کیفر بیدادت شکمت را پاره کند. [۶۲] . آری، دخترم! و این گذشت، تا ماجرای «مسجد» مدینه رخ داد! و خطبه «فاطمه»! خانم! مسجد مدینه؟! خطبه فاطمه؟! آری، دخترم! فردا خواهمت گفت. [صفحه ۲۰۹]

اما خاموش!

آن روز در مسجد مدینه، خلیفه غاصب شهر، با جماعتی از مردمان بنشسته بود، و فاطمه در میان زنانی شایسته و چند، وارد آمد مسجد را، و بنشست! و آنگاه بی‌آنکه بگشاید به سخن لب‌را، ناله‌ای جانسوز از ژرفای جان برآورد، آنهم چنان که مردمان، همه بگریستند! و گویی که مسجد به لرزه می‌آمد! [صفحه ۲۱۰] و پس از اندی شکیب، شیون مردمان پایان یافت، و همگان به انتظار! و فاطمه به سخن آمد، اما دوباره نیز به گریه آمدند! و بازشان نهاد تا که آرام یابند، و آنگاه بگفت: الحمدلله علی ما انعم، و له الشکر علی ما اللهم... خدای بر نعمت‌هاش همه، که بس بی‌کرانه‌اند، ستایش دارم! و نیز بر الهاماتش، سپاس! و پس از گفتاری چند رویش به مردم داشت و ایشان را گفت: فیهات منکم، و کیف بکم، و انی تؤفکون؟! این کارها از شما چه بعید بود! چگونه چنین کاری را بنمودید؟! به کجا بازمی‌گردید؟! این چه سستی است شما را در ستاندن داد من؟! چه زود به بیراهه گام نهادید! و چه زود احوال را واژگونه داشتید؟! پیش چشمان شما، میراث پدرم را بر بایند، و حرمت را شکسته دارند، [صفحه ۲۱۱] و شما آشکارا ببینید، اما خاموش! دعوتم را بشنوید، اما بی‌پاسخ؟! و به فریادم نرسید! نصبر منکم علی مثل حز المدی، و وحز السنان فی الحشی! ما در برابر این همه آزار، و اذیت‌های انبوه شما صبر پیشه می‌داریم! بمانند صبوری آنکس که خنجری بر گلویش خلیده، و تیغ سنان بر دلش بنشسته است! آیا برآیند که با رفتن پدرم پیامبر، همه چیز به پایانش رسید؟! آری، ضربه‌ای هولناک بود مرگ پدرم، بر پیکر اسلام! و فاجعه‌ای بس عظیم، که غبار غمش بر همگان فروریخت! زمین از نبودش تار است، و تاریک! شکافش هر روز فراختر، و گسستگی‌اش دامنه‌دارتر، و وسعتش فروتر می‌گردد! آنگاه ابوبکر را گفت: افی کتاب الله ان ترث اباک و لا ارث ابی؟! [صفحه

[۲۱۲] لقد جئت شیئا فریبا! آیا این گفته خدای است که تو از پدرت ارث می‌بری اما من نه؟! چه سخن ناروایی است، این؟! قرآن نمی‌گوید آیا که سلیمان از پدرش داود ارث برد؟! پس چرا من نتوانم از پدر خویش ارث برم؟! و ابوبکر چه پاسخی می‌توانست داشت، جز طرح یک حدیث، که آن نیز جعل و آورده خویش بود، که به کذب بنام پیامبر رقم می‌زد، و نیز خلافتی صریح بر فرمان خداوند، در کتابش! و آن این بود که پیامبر فرمود: ما پیامبران دینار و درهم و خانه و مزرعه به ارث نمی‌گذاریم، بل، آنچه بر جای می‌نهییم کتاب است و حکمت، و دانش است و نبوت، و آنچه داریم بر دوش آن است که ولی امر بعد ماست، که هرگونه بخواهد درباره‌اش حکم کند! [۶۳]. و پاسخ این کلام بیهوده، و پرداخته خیال عفن خلیفه را پیشاپیش از زبان فاطمه‌ی خداوند بشنیدیم، که: مگر نه آنست که قرآن فرماید: ورث سلیمان داود. [۶۴]. [صفحه ۲۱۳] آری، دخترم! این بود پاره‌هایی از خطبه نخست فاطمه در مسجد مدینه، و او را خطبه‌ای است دیگر نیز، و آن در بستر بیماری، همان بیماری که سبب شد وفاتش را، باری، آن روز نیز برای زنانی چند که به عیادتش آمده بودند، خطبه‌ای خواند، و آن پاسخی بود سخن آنان را که از وی چگونگی حالش را بخواستند، و آن حضرت پس از ستایش خداوند چنین گفتشان: به گونه‌ای است حالم که بسی بیزارم دنیای شما را، و نیز دشمن می‌دارم مردانتان را! آنان را بیازمودم، و نیز از آنچه نمودند ناخشنود! به کناری نهادم آنان را، چون تیری به زنگار نشسته، و نیزه‌ای از میان دو نیم شده، چه بد ذخیره‌ای از پیش برای خویش بفرستادند! وای آنان چرا نگذاشتند که حق در مرکز خود قرار یابد؟! و خلافت بر پایه‌های نبوت استوار ماند؟! وای بر آنان، [صفحه ۲۱۴] آیا آنکس که مردم را به راه راست می‌خواند، سزاوار پیروی است، یا آنکه خود راه را نمی‌داند؟ در این باره چگونه داوری می‌کنید؟! ... خانم! راستی، در این ماجرا، ماجرای فدک، شوی فاطمه، علی را می‌گویم، چه گفت؟! و چه کرد؟! دخترم! فردا خواهمت گفت. [صفحه ۲۱۵]

در سکوت

یکی از روزهای شب‌گون که بس نیز غمبار بود، علی به مسجد آمد، و ابوبکر را که در میان بود جماعت مسلمین، به خطاب خویش داشت و گفت: از چه روی فاطمه را از حق خویش محروم داشتی، حالیا آنکه سالیانی چند در دست داشت، و صاحب بود فدک را؟! ابوبکر گفت: آن، مربوط به مسلمین است، [صفحه ۲۱۶] و اگر شاهدانی عادل بیاورد به او باز پس خواهیم داد، و گرنه حقی نیست او را! علی او را گفت: اگر در دست مسلمانان چیزی باشد، و مرا نیز پیرامون آن ادعایی، از کدامیک شاهد خواهی طلبید؟! ابوبکر گفت: از تو! فرمود: اگر ماجرا عکس باشد چها؟! یعنی که چیزی در دست من باشد، اما مسلمانان را ادعای آن؟! گفت: شاهد می‌طلبم، اما از مسلمانان. فرمود: فدک را فاطمه بود در دست، هم در حیات پدر، و هم پس از حیات، حال اگر مسلمانان مدعی باشند آن را، از چه روی از فاطمه شاهد می‌طلبی؟! و ابوبکر در سکوت! اما عمر بگفت: فدک از آن مسلمانان است، [صفحه ۲۱۷] و ما را با سخن تو توان برابری نیست، باری، فدک از آن فاطمه است اگرش شاهدانی باشد عادل! علی عمر را اعتنایی ننمود و ابوبکر را گفت: قرآن را قبول داری؟! گفت: آری! فرمود این آیت که فرماید: انما یرید الله لیزهد عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا، درباره که نازل شده است؟! بگفت: درباره شما! فرمود: اگر دو تن از اسلامیان شهادت دهند نسبتی ناروا را بر فاطمه چه خواهی کرد؟! گفت: بر فاطمه حد جاری خواهم نمودن، آنچنانکه بر دیگر زنان مسلمان! و علی گفت: در این صورت نزد خداوند از کافران خواهی بود! گفت: چرا؟! فرمود: از آن روی که تو مردود دانسته‌ای شهادت خداوند را پیرامون طهارت و پاکی وی، و شهادت مردمان را بر علیه او پذیرا شده‌ای! [۶۵]. کوتاه سخن آنکه اگر تو را به آن آیت اعتقادی است، پس فاطمه پاک است و نیز ادعای ناپاک ننماید، پس اگر تو گوید فدک از آن من است یعنی که هست! و رد سخن او، رد سخن خداست! [صفحه ۲۱۸] آری، دخترم، در همینجا بود که مردمان همه به خشم آمده بودند، و به ستمی که بر ایشان رفته بود نیک و قوف یافتند و همگان بگفتند که: به خدای سوگند که علی راست می‌گوید! و همین علی یکی بار دیگر، در نامه‌ای، ابی بکر را به

خطاب خویش کشید! و در فرازهایی از آن چنین آورد: اگر بگویم که خدای دربارہ شمایان چه تقدیر بنموده است، استخوان سینه‌هاتان چونان دندان‌های چرخ آسیاب بتن‌هاتان فروخواهد نشست! اگر ظاهرش سازم آنچه را که خداوند دربارہ‌ی شمایان نازلش بنموده است چونان طنابی که در چاهی بس عمیق لرزان باشد مضطرب خواهید شدن! و پاهاتان به فرار می‌گذارید از خانه‌هاتان، و سرگردان و ویلان و حیران خواهید شدن! ولی من آنچه در سینه‌ام دارم نگاهش می‌دارم. اما نیک بدانید که: دنیای شما در پیشگاه من چونان ابری است که بالا رود و بالاتر، و غلظت یابد و استقرار، اما دوباره از هم فروپاشد، و نیز آسمانی شفاف و پاک پدیدار آید! [صفحه ۲۱۹] آرام باشید! که زود باشد که گرد و غبارها فروخواهد نشست، و ثمرات کار خویش را چه تلخ خواهید یافت، و یا کشنده و قاتل خواهید یافتن ثمر کاشته‌ی خویش را! [۶۶]. راستی، دخترم! چه وقت است اکنون؟! خانم! وقت غروب است، و به مغرب تنها کمی وقت باقی است. دخترم! برخیز! که مادرت به انتظار است، و اگر کمی دیر به آنجا شوی، دلواپست خواهد شدن! اگر بقایمان باقی بود، فردا خواهمت دید، که آخرین روز دیدار من و تو نیز خواهد بود، و اگر توانی باشدم تو را از آخرین روز فاطمه خواهم گفت. [صفحه ۲۲۱]

آخرین روز!

پایان حیات شمع پیداست؛ و به گونه‌ای دیگر می‌تابد؛ و شاید نیز فروزاتر! و آن روز، نیز، فاطمه، شمع وجودش، در پیش چشمان مولاش علی، چنین می‌نمود! و خود نیز بدادش خبر که: علی جان! بدرود خواهمت گفت، ای جان من، و نیز جهان را، [صفحه ۲۲۲] همین امروز! وه! چه بی تاب شد علی! و گویی که همه چیزش به سنگ می‌خورد! آه! فدای چشم‌هاش، که اشک‌هاش، چه با حیرت و شگفت فرومی‌چکیدند! آری، علی، خوانده نبود، اینجای داستان را! چه بایدش می‌کرد؟! و یا که می‌توانست نمودن؟! وایم! چه غریبانه گفت، همه را، که دمی چند تنهایشان گذارند، تا که بنشینند، و نیز بشنوند، شنیدن‌های واپسین را! و همه نیز چنین بنمودند، و آن دم، سقف بظاهر کوچک خانه فاطمه، فاطمه را، و علی را، در زیر چتر خویش میزبان بود! به ناگاه فاطمه‌اش گفت: علی جان! [صفحه ۲۲۳] در این کوتاه ایام بودن، بودن من با تو، با تو به «صدق» بودم، و هیچ خیانت را ننمودم، و نه مخالفتی، نه چنین بوده است، آیا؟! و علی آن نشسته‌ی شکسته، در آن غروب غریبی، که برایش گفتن، حتی اندکش، چه سنگین می‌نمود، گفت: معاذ الله!!! فاطمه جان! پناه بر خدا! تو کجا و خیانت؟! تو کجا و خلاف؟! به خدایم، که تو، بس گرامی بودی! و چه خدای ترس! و قد عز مفارقتک و فقدک! فاطمه‌ام! دوری، جدایی، از تو، ای گرانمایه! بسی بر من گران است! اما چه می‌توانم کرد؟! [صفحه ۲۲۴] الا انه امر لابد منه، امر خداوند است، و نه از آن گریزی! و قد عظمت وفاتک و فقدک، فانالله و انا الیه راجعون! فراق تو، و فقدانت، چه سهمگین است! و من به خدای پر مهر پناه می‌آورم، از این انبوه اندوه، و چه سوگ بزرگی است، این! و آنگاه لرزان و پر ارتعاش فاطمه‌اش را گفت: به یقین باش که علی مرد وفاست، و به انجام خواهمش رسانید آنچه مرا بازگویی، و بر خواهش خویش نیز برمی‌گیرم، گو که چه دشوار آید! آری، هر چه خواهی بگو، می‌شنوم و می‌شود! و فاطمه‌اش نیز گفت: ارزانیت بدارد خدای پر مهر، ای بزرگمرد! آنهم شکوه‌مندترین پادشاه‌ها! علی جان! می‌خواهم تو را، و به جد، و بر آن نیز بسی اصرار، که: نه «عمر»، [صفحه ۲۲۵] و نه «ابوبکر»، و نه آنان که تابعند آنان را، آری، هیچکدام، در نماز، بر پیکر من، نبایست که حاضر آیند! آه! دخترم، گفتم نماز! هنوزم در یاد است، غربت را، همه‌اش، که آن شب بنشسته بود، سینه علی را، و گویی که نبود، در خاطرش، جز یاد آن قامت خم، و ابروی وار فاطمه‌اش! حیرتا! گویی که محراب به فریاد بود! و نبود علی را هیچ تحمل! در نماز خم ابروی تو در یاد آمد حالتی رفت که محراب به فریاد آمد از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار کان تحمل که تو دیدی، همه بر باد آمد تمام! اما، ناتمام!

پاورقی

[۱] پیامبر فرمود فاطمه گل است. [۲] به عمد به چنین قیدی روی آوردمی، باشد که دنبالش «تهییج» آنانی باشد که به دست دارند فلوت «قلم» را، و من در انتظار تا که بنوازند بر تار سطور، آهنگین کلماتی چند، آنهم در این وادی، که بس به نیازیم! [۳] حیدر توکلی. [۴] ر. ک: ای شمع‌ها بسوزید. [۵] ر. ک: ای شمع‌ها بسوزید. [۶] ر. ک: ای شمع‌ها بسوزید. [۷] حسان. [۸] رسول خدای فرمود: لو كان الحسن شخصا تكان فاطمه... فرائد السمطين، ج ۲، ص ۶۸ به نقل از فاطمه الزهراء. [۹] كشف اللالی، صالح بن عبدالوهاب بن العرنس به نقل از فاطمه الزهراء. [۱۰] مهدی سهیلی. [۱۱] مهدی سهیلی. [۱۲] مهدی سهیلی. [۱۳] مهدی سهیلی. [۱۴] مهدی سهیلی. [۱۵] مهدی سهیلی. [۱۶] محمد علی مجاهدی (پروانه). [۱۷] موسوی گرمارودی. [۱۸] من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان، «حافظ». [۱۹] الامامه و السیاسه، ابن قتیبه، ج ۳، ص ۱۲۱۴، ج ۱، ص ۱۳، به نقل از نهج الحیاه. [۲۰] بحار ج ۴۳، ص ۷۲، احقاق الحق، ج ۱۰، ص ۳۲. [۲۱] کوكب الدرې، ج ۱/ ۱۲۵. [۲۲] تفسیر البرهان، ج ۱، ص ۲۸۲. [۲۳] ینابیع الموده، ص ۲۱۳ و ۱۲۷. [۲۴] عوالم، ج ۱۱، ص ۴۰۶. [۲۵] کوكب الدرې، ج ۱، ص ۱۹۶. [۲۶] انا مدینه العلم و علی بابها. [۲۷] مهدی سهیلی. [۲۸] بحار الانوار، ج ۴۲، صص ۹۵-۹۶. [۲۹] شجره طوبی، ص ۲۵۴. [۳۰] مهدی سهیلی. [۳۱] غایه المرام فی رجال البخاری، ص ۲۹۵. [۳۲] فاطمه الزهراء (س) به نقل از بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۵۸-۵۶. [۳۳] بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۹۰ و ج ۴۳، ص ۳۰۹ به نقل از نهج الحیاه. [۳۴] مهدی سهیلی. [۳۵] اثبات الهداة: ج ۷ ص ۵۷، فصل ۷، حدیث ۱۳۷، بحار الانوار: ج ۵۲، ص ۷۸، به نقل از ره آورد مبارزات فاطمه زهرا (س)، محمد دشتی. [۳۶] ر. ک: ره آورد مبارزات فاطمه زهرا (س)، «محمد دشتی». [۳۷] اسمی المناقب، ص ۳۲، به نقل از نهج الحیاه. [۳۸] هود ۲۸. [۳۹] الحج ۱۳. [۴۰] كهف ۵۰. [۴۱] كهف ۱۰۴. [۴۲] الامامه و السیاسه، ج ۱، صص ۲۰-۱۹، به نقل از فاطمه الزهراء. [۴۳] بیت الاحزان، ص ۴۸. [۴۴] اسرار آل محمد. [۴۵] و زیر پس از قتل عثمان با علی (ع) بیعت نمود، و سپس بیعت را شکست، و در حال ارتداد کشته شد! [۴۶] انتساب «عمر» به صهاک؟! و نیز، صهاک، به خطاب؟! ر. ک: اسرار آل محمد، نشر الهادی و نیز، بحار، ج ۸ قدیم، ص ۲۹۵. [۴۷] فجر، ۲۵ و ۲۶. [۴۸] اسرار آل محمد (ص). [۴۹] ر. ک: من المهد الی اللحد. [۵۰] دلائل الامامه ص ۱ به نقل از فاطمه الزهرا. [۵۱] بحار الانوار، کمپانی ج ۸، صص ۲۲۳-۲۲۱ به نقل از فاطمه الزهرا. [۵۲] تاریخ الامم و الملوک ج ۲۰ ص ۴۶، السیره الحلبیه ج ۳ ص ۳۶. [۵۳] تفسیر در المنتور ج ۴ ص ۱۷۷، تفسیر ابن کثیر ج ۳ ص ۳۶ به نقل از شهیدی. [۵۴] بحار ج ۲۱ ص ۲۲ و ۲۵ ج ۲۹ ص ۱۵ و ۱۱۰ و ۱۱۵ و ۱۱۸ و ۱۲۱ و ۱۹۵ به نقل از اسرار فدک. [۵۵] بحار الانوار ج ۲۱ ص ۲۳. [۵۶] بحار الانوار ج ۲۹ ص ۱۲۳. [۵۷] نهج البلاغه نامه ۴۵. [۵۸] ابن ابی الحدید گوید: من از استاد مدرسه خویش در بغداد، که «علی بن فاروقی» نام داشت، پرسیدم: استاد! آیا فاطمه در مطالبت فدک راست می گفت؟! پاسخ داد: آری راست می گفت! پرسیدم: پس از چه «ابوبکر» بازنگردانید؟! استاد که یک دانشمند وزین و باوقار بود و نیز کمتر مزاح می داشت، پر معنا خنده‌ای بنمود و چه ظریف و حکیمانه بگفت: اگر «ابوبکر» آن روز در برابر ادعای فاطمه (س) حق مصادره یافته‌اش را باز پس می داد، بی تردید فردای همان روز درمی آمد و با صداقت تمام در پرتو آیات و روایات نیز خلافت را و حکومت را که از شوی گرانقدر وی، با تحکم و زور و بازی‌های سیاسی به غارت برده بودند، آن را طلب می داشت، و «ابوبکر» هم به ناچار می بایست پذیرای سخن درست فاطمه باشد، و نیز بر کنار از قدرت!!! شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید به نقل از من المهد الی اللحد. [۵۹] بحار الانوار ج ۲۱، ص ۲۵، به نقل از اسرار فدک. [۶۰] به نقل از اسرار فدک. [۶۱] اسرار فدک. [۶۲] مدت‌ها پس از شهادت حضرت فاطمه سرانجام نیز شکم عمر به دست ابولولو با خنجرش پاره شد، و این ماجرا را به علی خیر داد، و علی با شنیدنش چشم‌هایش گریان شد، و اشک‌هایش جاری، و به شدت گریست و آرزو کرد که کاش حضرت فاطمه (س) زنده می بود و این خبر را می شنید. ملتقی البحرین، ص ۲۲۶، به نقل از فاطمه الزهراء. [۶۳] ابن حجر: الصواعق المحرقة، ص ۱۹، ابن ابی الحدید. شرح النهج، ج ۱۶، ص ۲۲۷. به نقل از حدیث غربت. [۶۴] نمل، ۲۶. [۶۵] بحار الانوار: ج ۲۹، ص ۱۸۹ و ۱۹۷، به نقل از اسرار فدک. [۶۶]

بحار الانوار: ج ۲۹، ص ۱۴۰، به نقل از اسرار فدک.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزیق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیت های گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید / حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به

رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبنا: ۵۳-۰۶۰۹-۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-۰۱۸۰-IR۹۰ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام :- هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب الی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رهایی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می دارد و با حجّت های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رها کردن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

